

طبع می نویسد که شویط طبع این جهان

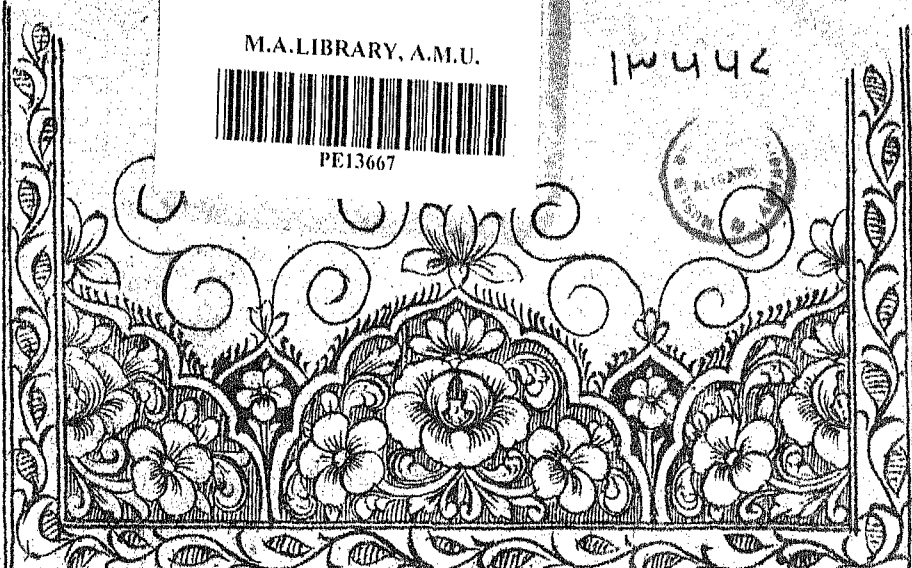
۸۹۱۵
۱۳۴۴

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13667

۱۳۴۴



بسم الله الرحمن الرحيم

ای برتر ازین همه شاد است	هم اول آخر استعارت	بیرون ز نیمه فراز و پستی	هستی ز بگفت ماکه هستی
بیرون و درون حکایت است	باله و نشیب غایت تست	هستی تو بی همه بیان است	دردش ز نیاید آن است
عقل از کرم تو یک نظر نیست	تا از پیش پیش خود خبر نیست	انگوره خویش تن نه اند	از هستی تو چه قصه خواند
از امر تو مفرد و مرکب	بی علت و آلتی مرتب	علم تو محیط هر کم و بیش	بی هیچ تفاوت پس پیش
عقل از سر این سخن چنان	کان ذره ز آفتاب پر نور	در حضرت ای خدا عالم	سرگشته همیشه روح اعظم
گفته شد سبحان افلاک	سبحانک سخن مافزاک	آدم که خلیفه و معلاست	سرگشته ز بنیاط کف است
ذریه که ذره از ویند	در معرفت تو خود چگونید	احمد که خلاصه وجود است	لا احصی گوئی ز وجود است
پر طائفه بگفت و گوئی	واقف نشده ز نام و نوا	قومی که درین طوافگاه اند	سرگشته دلان لا اکه اند
در مسجد و خانقاه و محراب	شبه بیت غم تو خوانده ام	هم در طلب تو خرقه پوشان	هم در سوس تو باد پوشان
قومی ز غم تو در مناجات	حسرت ز بی تو در خرابات	چندین که نهان آشکار اند	این گفت و گوئی با تو دارند
که سجده ببرد منی بر آتش	دارد ز تو نعل خود در آتش	محراب جهود اگر گشت است	اورا چه کند چو سرنوشت است
تو حید تو گوید از همه باب	سر چشمه توئی کجا خورده	ترسا که زند همیشه تا قوس	چو یک زن تو شود بناموس

CHECKED 1996-97

<p>هر صبح دعوات میفرستند جز بر غمت ندیده در کیش کو کوزن تو بهوشان است دان حرف که در حسیض است دستان تو میزند بر رو در دانه تحیر افتاد هی بی زبان کجا توان و اندر صفت بشیر نه گنج اسم و صفی رقم زنده در آینه عکس خویش دید و آنکه دم موفت زنی تو سر در ره پیرین خاندان وصفت نه طلوعی و نه گساح مرو که کار خاتم بیش از صفت تو بی کم و بیش تا عقل شده ای کند جست میدان همه بی تغییر ذات توحید تو شرک تست مشلا این نیست کجای دی تو تحقیق صفات حق ندانی آخر خدایانیدت شدم</p>	<p>هند که همیشه بت پرستانند این جمله ز دین ملت خویش چون فاخته هر که در جبات آن ذره که در هوا هستی است هر کس ترانه درین کوی آنگس که درین فکر افتاد دستی که بجان نمی توان این نکته بحرف در کفید بر تخته از خیال هر کس تومی که ز جگر پیش دیدند همواره بگرد خود تنی تو ای از هر آستین نشانده ای بخیر این چه اهل حق اورا چه همیشه او تمام کمال بکمال قدرت خویش تغییر صفاتش از من و این جمله صفت که که ذی پندار خود از میان بردار علم که خدای دان سو تو این علم فریضه تا نخوانی خود را بجزاف کرده اگر</p>	<p>آن دیر صلیب او بهانه است ز ناز و فاست در میانش خوانند ترا با اصطلاحی توحید تواند چاو و حیوان و آنکه ز تو کس نشد خبردار یا جز تو ترا که داند آخر اندیشه و خیال با نیست خبر سندی طبع دان تو معلوم نشد که چه است بهر سخن و فاش شدن بنیاد تو بی نهاده نوارا آن کنیت بجا ز خویش نزدیک ترا که دور دوری توئی که شنا ختم خدا را نه معرفت تو بوده معرفت لیکن صفتش همه کی دان یا هر صفت که دارد الحق لیکن همه جز کی نشاید علم جد است قیل و قال و اندم که تراز تو را ند تا کی علم دلا نسلم تو</p>	<p>اورا به نام تو نشانه است جز با تو نیست بر زبانش حرمان چنین بهر ضیاعی از گوش یقین شنیدم است فی الجمله همه ترا طلبکار اندیشه بتوجه باند خست آنجا که حریم بی نیاز است حرفی که بر دوزخ تعلیه حقا که ازین خیال بودم زین بیش خیال مژدگان ای خواب غرور داده خوار لو موفت و کجاست خوار پنداشته که در حضور در آینه دیده هوا ذاتش بصفت خویش اورا به صفات می خوان اورا است بکافی مطلق آنجا که توئی دوی غایب بشنو سپر ابیان حالت آن علم طلب که با تو ماند ای طبع و هوا معلم تو</p>
--	---	---	---

از نو و پند امروبت اول	تشبیه کن بوجه تمثیل	از نماز محبت قیاسی	غره نشوای بخت شای
------------------------	---------------------	--------------------	-------------------

مسئله اول در تقدیس و تنزیه حق تعالی

ای خام طبع زده چه گوئی	گستاخ هر و بختی روی	ای از شش و پنج زرق ساکوی	دشمن در جهان محبوس
از دامن تو سستی نیازند	حلاوت بی گس نیازند	بنشین پس کار دیده جزو	از دلفوق خود می سوز
محنت زده حسد اقای	از بختی خبرنداری	تا مژده خموش نشین	دی چشمه زبان گوشت نشین
	داشتی چه نیافت هیچ کلام	مهر بر سراق شد سر انجام	

حکایت

پیری همه عمر که بر کردی	جز خون جگر غذا نخوردی	پیر سیدی که چست است	گر که به شود بود و دلافت
از هر چیزین نداشتید بش	گفت از علم آنکه کشیدش	منزل چو پدینیت راه	این قصه را بگشت کوتاه
از دیده همیشه اشکها دم	تا کم شود از برش خدام	چون گردن از میان برقت	آنجا همه گفتنی بگفتند
تا محرم این حدیث ما نمیم	آوخ که بخویش متبلا نمیم	مشکل سختی عجب شماری	باریک روی و طرفه کاری
	از پیش و این جمله بویان	ان قیمت این است گویان	نه بخت

حکایت

گویند سخنان وایام	از قطب زمانه پیر سلیم	آفتاب قصص چو بر نشاندم	مرکب بسیر بر عرش را ندیم
پانگی بزدم که چست است	مار و بختی ده از ویش	از زمانه بسیر وید و ام من	اینجا به نشان رسیده ام من
ای عرش بزمین لا کواری	بنیای نشان او پدیداری	این مسند کبر است آخر	اینجا خط استواست آخر
آشفته بجانه عرش انظم	آفتاب که منم اسیر این غم	محنت زده چو تو ام کلیم	تو از من و من ز تو طلبکار
ای نو اوج حدیث عشق نشنیده	دنباله کار خویش میرد	اینجا نرو و خد تو را کرد	این ره دل صد هزار خون کرد

مشکل بود ای سیر گزاه	کنده بغل و نه می شاه	ای بی سرو پا چه مرداوانی	هم در خور گشت هر چه گوئی
خود را صفته کند زبانت	توحید خدا بود دگمانست	معلوم نکرده صفاتش	دعوی کنی از کمان نقش
خورشید ندیده چشم خفاش	تا کی سخن گزاف و طلاش	ای ذره چه مرد افتابانی	نزدیک مشو که بر تابانی
تا که ز خیال هیچ و هیچ	بنشین پس کار کنی هیچ	چندین گد و پوی فلک را دام	معلوم گشت از و بجز نام

حکایت

شبی چو درین تحیر افتاد	روزی در این سوال کشاد	آمد بر آن جهان پر نور	مقبول از لیل حسین
پرسید که این چه کار است	در حقه بگو چه مهر و بار است	از عین حقیقت اگر کم کن	ره تا کجا هست بر بهمن کن
بر اسمم که دارد از مستطی	چونست بیان این معلی	اسد چه لفظ یا چه نام است	گوورد زبان خاص و عام است
این نکته اشارت از کجا کرد	لامه افش چه اقتضا کرد	صلاح ازین نموده کلاه داشت	بجوشه نگر چه نقش نگاشت
گفتند ام از حقیقت آگاه	لیکن همه در تو بنیم این آه	بیرون زد تو چون ترانه است	فی نیستی تو ره بهر نیست
تحقیق تو چیست بی تو بود	زین پیش نمی توان نمود	حرانی که گوش ما در گفت	باتو زبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که می کند یاد	ز اینجا که توئی ترانستان داد	در آئینه حسن او نظر کرد	عشق آمد و جلد را بر کرد
هر یک با شارتی دویدند	کردند بیان چنانکه دیدند	و دیدن شان تسک نباشد	لیکن همه جز بیک نباشد
چون دیده داشتند اسرار	این مشکل مانعی نشود حاصل	آن دیده که او در شانی بند	جز وحدت معنوی نبیند
نامی که چنین گفت گوئی است	از دسته گل مثال بوئی	حرفیت نشسته بر زبانها	در مانده ز شرح او بیابنا
خلفه کجای این حرف اند	گرفته درین راه مخوف اند	گرچه پده حرف با بر افتد	آتش بوجودشان در افتد
تومی ز وجود خویش فانی	رفته ز حروف در معانی	از طلمت پرده گذاشته	در نور صفات مرگشته
این طائفه که اصل کارند	از نام و نشان خبر ندارند	بیرون شده از صفات آ	و از اسم ندیده جز مست
فارغ ز خود و ز حروف و نام	در عین حضور حق مدام اند	اول الف آمد این درست	زیر که یگانگی نخست
لام از دست و صف آید	و در می توان این حدیث بهیشت	یا ائمه الیه است ماسوی احد	یعنی هر دو پای این کند گاه

اول همه دوست و اهل دل است	بیرون ز تصور خیالات	اینها همه وحدت است مطلق	تحقیق تحقیق است بحق
آنچه چون چگونگی علایق	برتر ز تصور حسالات	این چنانچه گشت هیچ وقف	زان بسته زبان باند عارض
نور صفت است و فعل ازین پس	که مردی ترا بهین بس	بان ای سرو پا برهنه در راه	این هست بیان حرف احد
خون در تن کمالان بخت	اینها همه کس چرخ فروش است	کاری نه بزرگ قالب است	رای نه به پای مرکب است
تا نطن نری که هر که زد گام	این منزل او بود و ملک بخت	اینها باشارتی که کردند	اهد قافله را قماش برید
ای بر تران که عقل گوید	بالا تر از آنچه روح جوید	ای آنکه در ای این آنی	کیفیت خویش را تو دانی
کس واقف تو بهیچ رو نیست	آنکس که ترا شناخت او نیست	اینها نتوان بهوش بودن	مارا چه باز خوش بودن
کس ز تو ذره نشان نمی	جز در ذوق در میانی	هر ذره که دارد او شماری	می در دست او نیست پاره
آن بلبل رفته در سالت	این پرده وی بوقت است	که غم چو نمی رسم و می من	ای کاش که خود نبود می من
از دوری خویشین محب کرد	تا بودن خویش را طلب کرد	در راه تو ای غریب و تنگ	بیرون تو نیست هیچ و تنگ
بیگانه ز ناشانی ماست	پیوستن او جدائی ماست	برگردن تو هم از تو باریست	وین هستی تو عظیم کاست
گو بهیچ ز خود بخود بری را	از دوری خود گفتند آگاه	آه این چه ترانه می نم من	عزیت که جان بهیچ من
از خوشی تنم خبر نیاید	جز یکدم سحر و بر نیاید	بسیار بودیم از چپ راست	حاصل شد آنچه بدی نخواست
صد بار قدم زدم بهر کوی	از خاک ریش نیافتم بوی	هر طائفه را بسیار نمودم	محموی بهر نیار نمودم
گو بهیچ و گوی مرید بودم	در روز و در نماز بودم	در صومعه ها برق طاعات	رقم به بهانه مناجات
در درسه باز بهر تاهیل	مستغول شدم بهیچ دلیل	بیشتر بودم بهیچ نیست	جز یاد صحر نبود در دست
بهر که دلم زد این نفس را	آسوده ندیدم هیچکس را	کس با تحقیقش گذر نیست	وز رفتن و آمدن خبر نیست
بایچ کسان بهیچ کاریم	و بهیچ کیم اگر شماریم	چون بهیچ نه ایم بشن بین بهیچ	این واقعه چیست بهیچ و بهیچ
گو بهیچ عنان خود چه تابی	گم شو که چه گم شوی بیابی	این نکته نمودنا صوابیم	چون گم شدیم انگهی چه بایم
یابند اگر کسی دگر خواست	از گم شدنم پس او چه بخواست	خود را بهیچ نیافتم درین راه	نیافتم را بهیچ گم کنم آه
نیافتم را کسی چه جوید	گم گشته ز یافتن چه گوید	آخر همه را بهیچ زدم من	گم گشته ز دوری خود من

تا کی طلبم درین راه دارا	آن چیست که گم کنم ده دارا	گر هیچ شوم من از خود آگاه	خود را بجز آن گفتم ازین راه
بی من اگر می نویسدی	این محنت دوریم نبود	از هر قصوری زره دور	بودم همه عمر خویش مغرور
چون ذره بسی بسوزیدیم	جز سایه خوشین ندیدیم	با این ملک دپویم ازین پیش	پس مانده ترم از سایه خویش
از محنت خویشم اشک برآید	چون سایه خود ز خود گردید	در حشر آنکه نور بسیم	افتاده چو سایه بر زمینم
نزدیکی او مرا کند دور	باسایه بهم نمی شود نور	خوشید ز سایه کرد بهین	گفتا چون آدم تو بهین
همسایه خود شدم از آن	این درد دلم که هر زمان	امروز منم درین بیابان	از هر طرفی چو سایه گردان
خود بر سر خود چو سازه بستم	مخروم ز عکس خود از انهم	این بچه بی خیالانه نیست	هر نقش که میکشتم مجاریست
من خود به تن خیال شتم	در پرده خویش در گذشتم	خود را بخیاں باز بندم	باشد که به پرده بکشندم
در پرده غم ز تیره روزی	سوزن شدم از خیال و دلی	می آیم می روم مشوش	در پرده چو سوزن غم کش
در پرده خیال خویشیم	گفتم بحقیقت رسیده	این بخت من فتاد بر رو	وان پرده دریده شد درین گو
دل نقش رخسار بدیده بخت	یعنی خیال می توان شست	از خامه برون دوید سر	دستار چه خیال بردست
	گرشته شد و خیال بهر	این دیده بنود و آن قلم	

حکایت

بود دست خری که دم نبود	روزی غم بی دمی فرو شد	از هر طرفی قدم بهین زد	دم می طلبید و دم نمیزد
ناگه نه ز راه اختیار می	بگذشت میان کشت زار	و هفتان گرش گوشه دید	بر جست واز و دو گوشن برید
بیچاره خرازدوی نم کرد	انده بی دم دو گوش گم کرد	آنکس که ز حد برین گام	این ست سزای بد سزایم
هان ای دل گشته کجاست	گر خود نفسی بخود نیاید	می سوز تره این تمام	سودا بهر بزمی که کار تمام
آنکس که ز دیدنست نومید	گر میت نصیب از خود نشد	می سوزم و بر هر نفس	درمان بکنم که دست نیست
این سوخته چند کاه آخر	از سوخته چو خواهد آخر	هر دم غمش آتش فرو زد	تا سوخته را دوبار سوزد
می بندم و باز می گذارم	سوزنده ترم اگر نسازم	از آتش او نشان دارم	بجز سوز دل نشان ندارم

آتش چون بنیم از چپ دست	این دو دهنم از کجا خاست	چون تیغ ندید دام بجز درد	این سوختنم کجا دهر شود
------------------------	-------------------------	--------------------------	------------------------

مقاله دوم در فضل و شرف انسان و غفلت او

ای هم ز تو چشم تو ندانی	نادان شده و می ندانی	ای لبسته چارینج صورت	نبیند تو هم از تو شد ضرورت
ای بخت این فراز و پستی	امانه بدین صفت که هستی	در خود نظر از حواس کردی	حیوان و گریه قیاس کردی
کوتاه نظر امین پس پیش	این نیست تحقیقت بنده نشی	ای تیغ دور از شمار با تو	تو غافل و جود کار با تو
ای گشته بعکس خویش نشو	با تو همه و ده از همه دور	عالم ز حوض توست حیران	اما چو تو غافل چه در مان
	گشته چنین مباش ز نادر	در زیر گلیم توست همنهار	

حکایت

موسوی می فراق مخمور	مستانه دوید بر سر طور	گفت ای ز تو بود هر چه بود	مار استو هم تو ره نموده
که نزد منی کجاست جویم	تا با تو حدیث خویش گویم	در دور تری بر آرم آواز	باشد که درم بخود کنی باز
بشنید ز بافتنی جوابی	کای از تو به پیش تو نقابی	این جای حواله نیست بگذار	من با تو ام از خود دم طلب
افتاد و مهر را بشنید	اینجا بود ای حرف بنگر	شاهان جهان درین خیالات	بر قطع غمند جنگی مات
از غایت قرب دور دوست	هر مرغ بدانه صبور است	این آتش با چگونه میرد	کین درد دوانی پذیرد
یاد آرد ز خود که نیست یاد	بی شرم کسی که شرم باود	پیش از همه پیش ای کم انکم	از چیزی ندارد دلت غم
ای پهلای روضه مقدس	مردار جمعی چو کمر گس	دانی که ترا چه خواند کوین	شهاب ز قصصات قاصدین
کافر شده بنا سباسبی	خاصیت خود نمی شناسی	مرغابی بجز لایزال	لیکن چگونه که در خیال
چو که نه منزل قرار است	دین آب و مهوای سازگار	ای قطره تو غافل که دریا	در جوی تو می رود و میار
گردنه میان است نیست	غیرت و حسب و جوی در است	آکنده یخول در نهاد است	اما به حلول و اتحاد است
در دیده دید و مرد میست	می بیند اگر چه بی کسی هست	اونیست نهان بلکه قیاس	تو دیده بیمار می توان دید

گفتی که بچشم و عقل جویم ای تو چو خس آمده بساط معه زوری از آنکه برکت آئینه هر دو عالم تو چون منزه بر دل است از پو نادیده کسی ترا چه گویم جز گفت کنی تو هیچ حاصل از غرق شدن خبر نداری بندیش که با که جدی تو و شمن شودت معین دوست پاسک همه در جوالی	خجالی که محال آنم آمد گو هر طلبی صد فتنه کن ای آنکه نداردت غم خویش گر هیچ ترا بته نمایند معلوم کنی تو نیک و بد را آگاه شد که در چه حالی	این هر دو حجاب اعظم آمد خواص محیطه نیستن بش بنشین و بد را تمام خویش دین بسته در تو برکشید دانی که چه دشمنی تو خود را
--	--	--

حکایت

صاحب نظری اگر سفر کرد گفت ای چو پرسی نشسته شد گفت که میرس ازین و آنم هم نیست که بسته دارم اورا خود نیست مرا مجال است تا چند کنی تو سگ پرستی سگ در برت از نیک چه پرسی بهست این سگ تو غریب من آنرا که هوای مجری کرد از خود و گله کن که این هم از گر قسم تو در جهان نیست ای صوت زشت و خوب با تو در برج تو ماه و آفتاب است	دید از دو جهان بریده شد در صومعه خراب چونی سگبان خودم من نمی بیند ایمن نشین دلا به حال دعوی تو گر زاشناکی است بان سگ خویش با نای دانی ز چه دات این سگ سگ را چو در نیست پیش ای در صفت و خوش مانده صاحب نظران که ترسند نی دوری خود ز نیک و بد لوح و حکم دست و خوش گری داری تو زمین و آسمانی	بر خلوت راهی گذر کرد از صحبت دیو دم آزاد کز نام و نشان خود مانم دزدست نیکدارم اورا ترسم که ساندم جراحت هر دار بسگ ده که رستی در بند سگ از فلک چه پرسی ز نهاد کشیده دار دامن سگ را بر ریاضت آگهی کرد کار تو همیشه در هم ازست از صحبت زشت اتفاق است هم دوزخ و جهنم بهشت با تو لیکن پس پرده سیاحت
--	---	--

پیدا و نشان و بود نابود	در لوح تو هست جمله وجود	هفتاد و سه ملت معین	در آب و گل تو هست روشن
گردیده دیده بر کشائی	در خود همه را بخود نمائی	دانی چه به بینی از چه است	کین هر ده هزار عالم بجا
گرد و چو تو بود این فرش	معلوم تو استواری علی فرش	از غفلت خویش در گمانی	گر طالب خود شوی بدانی
تا در نفس وجود خویشی	مشغول زبان و سوز خویشی	بر پر کنه مرغ خلوتی تو	آخر نه های دولتی تو
کوته نظر خویشین هست	باشد همه عمر اسیر هست	تست زده ز بودن خویش	گر طالب این ره بنده هست
مردان که خلاصه استند	از تست خویشین بستند	آزاد حدیث خویش کم نیست	دعوی سده ش که متهم نیست
	چون تو تراطامت آمد	این یسیت غرامت	

حکایت

روزی پدر این حکایت کرد	که جمع محققان یکی مرد	از در و فراق خود بر پشت	در حالت سکر با خدا گفت
کافی در دل دیده نورم تو	آخر هیچ جرم دورم از تو	گفتند توئی حجاب نیست	این نیست گناه نیست
ای بی بجا گنه کبیره این است	دیوار شود هزار غافل	این طرفه کسی ندیده برگز	دین قصه کسی شنیده برگز

حکایت

گویند که یکی خردمند	بگذشت میان کوهی چند	طافه دانه دید خوش شسته	از محنت این دان برسته
فارغ حقیقت و مجازی	مستغرق خوشدلی و بازی	عاقل چون شاط کوکان بد	بگریست و می خوش بخندید
گفتا که ندیده ام قراعت	تا دور شدم ازین جماعت	این طائفه که دوفتونه	بنگر ز نیب راه جویند
از بهیبت این خطر که	جیران همه رهروان چاک	جانی که حدیث تو نگذرد	اندیشه این روان چرخد
پسته نه افت ست بنگر	خود را بگذارد و گریه بگذر	ای نور ترا یلند پا به	خود را پیشیت کن چو ستاره
ای آتش حرم برده است	در سایه خود گرفته خواب	خود را سبک از میان بگریز	کین سایه گر ان کند تر خیر

هر چند خواهش سازگار است	هشدار که سایه سایه دار است	در سایه مشو چو طفل حیران	کاندر پی تست ام صبران
گر تو در خانه پاک داری	از دین پیری چه پاک داری	آنجا که ترا حسد بسنجد	باید که شربت در گنجد
ای آنکه خبر ندار ای خویش	غافل شده ز خود بنیدیش	بالا تر ازین سخن چلویم	خود را بشناس من کلیم
از حال خودت لگد هستی	یوسف نه بقدر این هستی	بنیاد ترا چو محکم نیست	حیوان تو هرگز آدمی نیست
ای از پی خویش و مقام	مستغرق بنودی کالانعام	تا کی بطبیعت شتایی	کان از همه گاه و شرعیایی
عیسی نفسی قدم بگذارد	خرنبد خود شو بیکبار	ماند جرس ز بقراری	جرنگ میان تنی و داری
	از غفلت خویش گشته غافل	همواره بخود و خواب نال	

حکایت

مردی میان پنج شبست	میکرد نصیحتی ز هر دست	در پای دلش چو خوش میکرد	از گرمی خود خروش میکرد
تحسین خلألق از چپ است	بچون غفلت ستیز خواست	محنت زده و دیده زانجمن	پروانه صفت به پیش آتش
نانا که ترش ز خانه کم بود	هنگامه بدید و قصه نمبود	گفتا خرم من ز در و بستان	با جمیع گنجی و مرد و بستان
صاحب نظرش نکرده نفرین	خندید لبی گفت بنشین	آمد بکسر سخن دیگر بار	بکشد و عبارت گھر بار
خرم شده راشتاپ سید	در عین سخن ز جمع سپید	کز پیرو جوان گو کسیست	که زاده عاشقی فست
حیوان صفت ز جمع برخواست	گفتا منم آنچه خاطر خواست	در عمرم خوش شدنی نیست	آنکه فاشم که عاشقی چیست
آن دل شده حال و نفس	عیدش چون نموده اران گفت	دانا ز حدیث او عجب ماند	خرم شده را بسو خود خوا
گفتا خرو خود بگیر و رستی	نیک خرو تو اگر نیفتی	افسرده دلاکی نظر کن	خود را ز حدیث خود خبر کن
در خواب خرو خود میادین	هر جست و رسن بر و برین	بگذر ز خود ای گلدی چالاک	دارند خزان هر آنکه در خاک
ای از قوشده خزان انبیا	بابار و خرت کجا برد بار	ای بر سر خاک و آب ماند	همچون خرو در خواب ماند
یار از خرو ز راه کسون			آسوده شدی بخا الخفون

مقاله سوم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

ای و مسافرانه گنجائی	این جمله ترا تو خود گنجائی	ای خیر از جهان سینه	با تو چنان بیان سینه
ای و دله دور و گنجائی	دروازه هفت قلعه برین	لطاف بلند بر آشتوب	با هشت چمن هم فرو کوب
اگر گلدی بفرق خود زن	از خود که قاف خویش کن	سیر ع قوی چو رشتانی	تا کی لبها کوه قاف بانی
تا به چنان کردی از خویش	این قاف تو خیر و از پیش	ای گم شده پیش و پس چو کرد	اینک ده تو بر و بر دی
آباد نظرت امید و بیم است	راحت نه مرا مستقیم است	با هر چه بماند محسوس	خود و خودی نه بنده حق
تعلیق و عصا ترا چای است	باموسی ازین سبب است	نغمی سرو یا بر سر زلفی	لیکن قه می بنده زلفی
چندین چرب طلب کنی چپ و راست	سرمایه زیان این چه سوا	افسانه خویش مختصر کن	بشیرین درون خود زهر کن
عمر جوانین صدف کمر گفت	سید واسوق المضر و گفت	چندین و یو تو ده گام است	بر دراز خود و عین تمام است
اول تو دیدنت و رفتن	آخر همه رفتن است و دیدن	بلی بردن او تخت بنگر	آن رفتن تو نشد مسیر
از گوشه شش فاش و شغل	این خبر بغایت ازل است	با این همه جبه خویش بجا	توفیق چه هست کار فرما
و قسم شقاوت و سعادت	چون بخیر می ارزان ارادت	از کار خود ای گدای مسکین	بریکه گدای امید منشین
جانی کنی ای سپهر کی رنج	هکن نبود کشان گنج	شب تیره و روز و کی گاه	هشیار نمی گذر درین راه
دل در بی اهل و فرج عید	در دست چرخ شریع مبار	ای گشته مرید رسم و عادت	بگذرد نه بنیت ارادت
آمار بهر دست عادت خویش	شیطان حقیقتی درویش	خواهی که شود دراصل	پیری طلب ای جوان غافل
خود را بر کاب برهنی بند	تا باز رها نت ازین بند	از دانه و دام عقل بگیرند	ای کامل راه عشق بر خیز
ای عقل شده عقیده تو	اینجا خنجرند حسیله تو	تا با تو عقل هیچ رنگ است	خیز از بر با که جای رنگ است
در عالم عقل بایستی	مرفوع قلم شوی بسته	گر طفل نه و مرد کاری	بالوح و قلم چه کار داری
هر دم دوزبان بگفت و گوئی	زان بهر قلم سیاه روئی	بشکن قلم و ورق بگردان	در لوح تو آبجی لیک خون
آن حرف گزین و سق بر است	خواهی که بگویمت که چو هست	اول گل خود ز تخمه برین	اگر چه قلم بسردوان باش
بر لوح فضا قلم نمیزن	بر بام بقا علم همسین	چون کلک بکف قدم خیز	بر چهره زرد اشک میریز
خود را به عمر چون قلم دار	بسته کرد و تنی شک دار	چون فی مینه گ خود بنیدار	بی برگی خود نه ای خود سار

آن تا نشوئی دست بر باد	تا ندانی تنی بسر باد	چونستی تو زوید از تو	چون نیست شدی گویا ز تو
شماخی که بلند شد بر خور و	نی گفت که من نیم سکر خور و	فانی شو اگر قیامت باید	بگذر ز خود از خدات باید
حقا که بهر دو کون امیری	گر پیشتر از اجل امیری	گر مردن تو ز خود تمام است	مشتوق هم اندرین مقام است
مردان که ره خدا سپردند	در عالم زندگی بگردند	ای خافل خود پرست او را	این نکته ز آب و گل جدا دانا
فانی شو ازین صفت بگرد	تا زنده لا بموت گردی	در خلوت اگر چنین نشینی	آن وعده نسیه نقد بینی
اگر مردی بهی محال بگذارد	تحقیق طلب خیال بگذارد	چونان مشو ای بخت خوش خور	پروانه صفت تو کس ز دور
تا کی بطریق خود نمائی	این باد برودت پارسائی	زنده تو که با نامه قست	ز نار پیله حجاب بخت
ای داده حکایت زبانت	از تیغ حجتی امانت	اسلام گفت و گوی باشد	مومن نه بدیل در روی باشد
مصدقی دلت که اصل دین	از نور یقین بود یقین	تا کی نفس از گمان برآرد	ایمان بدست علی جدا
ای غره گفت خود چه دست	کاری بسر زبان نشد دست	گفتن زبان دین و زشت است	گویند بدیل شمشیر است
تو حیدر کار آب و خاک است	آن درون صاف چنان کست	ای خوانده خدا ای اجداد	دور می حقیقت شما است
تا کی بزبان خدا پرستی	این نیست مگر هوا پرستی	ای از پی شره زمانه	غلی زده بهر دو گمان
باکی زده قطره آب دیده	چون تشنه کم سرب دیده	بادی ز تو که پدید گردد	ای باکی تو پدید گردد
ای آب تر افسانه بادی	بر کار تو نیست اعتمادی	آنکس که بداند این اشارت	بر آب کجا کند عمارت
یکباره مجرد از صفت شو	وز بحر محیط معرفت شو	از غیر خدا چو غسل کویدی	خود باید و گر تبس نگویی
ای در بد و یک خود گردان	خواهی که سبک شوی بنه بار	تا ز تو ترا بود گرانی	در اسفل سافلین بانی
نفس تو دوری صدر زبانت	این بار گران تو از انست	گر با تو یگانگی نمودی	خود حاجت گفت با خود
تا نفس رویه می ستیزد	این ما و من تو بر نخیزد	چون گشت بیک با تو	دوری نبود ترا سر میزد
باشد دم نقد از ان جانت	بی واسطه از جی خطاب	خود را ز وجود خود جدا کن	یک لحظه شما خود را کن
اگر باز بهی ازین کیت	تحقیق شود ترا معیت	چو داند چو نور ذات باید	اشیات و هم شبات باید
فرش ملکوت در نوردد	پس در جبروت محو گردد	چون نیستی تو ش محقق	آید همه غبار دنیا و آفاق

	اینجا است نهایت طریقت	اینست خلاصه حقیقت	
	حکایت		
<p>ای زند قلندر از کجائی نگر چه در پیمناک داری نگر که در هم طوف کردن در راه خدا چنین توان رفت ازین بحریم نفس و شتاب از جهان بجهان تاشا آئی تا کنفس اندرین خرابی بر ساعد شه قرار میکن از نیک و بد تویی نیازمند خود را بطلب یکی درین کا ز ره رو چه گشت و ره گدا آخر کجای سی لگو سئی اندیشه کن ز هر کم و بیش بر عکس کنند حالت اینجا از آب و گشت و نیک و گدا فی انچه جاب تست ایندن چون بگذری از هر خرابی معلوم کنی بحیثیت دانش</p>	<p>سگشته مهر و روی چرائی اند محک چه باک داری حجی ز سرگراف کردن سگشته شد آنکه همچنان رفت ملک ملکوت خویش در یاب آنکه بحریم کبریا آئی فی منت جان حیات یابی در صحن بقا شکار میکن می سوزد چو شمع تابسان آنکه چو بیافتیش گذار ای مجر صاوت چه است چون گم نشد از تو پیچ و ج اندیشه بدان و بین و اندیش تحقیق شود خیالت اینجا تا و هم هزار ساله راهست و ده حسن تو از درون پر آب و گل تو رسد بیابان خاصیت چرخ و اخترانش</p>	<p>خواهی که سفر کنی قدم زن تا چند بهره راه رفتن از خود بخود آئی و بخود هیچی چون پائی زن تادی خویش از نفس بر دل بجان ای خواجده می قلندر شی بر بند بچکم دید که باز ای گم شده خویش را طلب کن چون موم می گذار بچند بگذره ز خود نشان ندادی در راه چه منزلت مارا بگذر که جمله سرگذشت است از فکر بفرمی توان رفت آنجا که تویی خیال و محبت شیطان که تو هست او آنکه بر این همه هو بیرون شوی از چهار دیوار اوستا و میبه چون بدل شد</p>	<p>لبیک زمان در حرم زن در مسجد و خانقاه رفتن بی زحمت پائی سر می آید بینی دو هزار عقبه و پیش منزل چه طلب کنی دوان از رحمت جسم و جان بر شی تا بهدم شاه گردی نای که یافته بر و طرب کن در گردن زار خویش خن بس کن سپر از خود هرا این واقعه مشک است مارا بنشین نفسی جانی است آنکس که بر رفت بی نشان رفت دورست کجاست سلفیت این زخمه مکین گهست او را هر زره از ان هوا است فی جیح و کشش بود پدیدار هر عقده که در تو بود جانش</p>

اگر چه برون سوی این صفت	در راه یقین شوی کاشف	بلینی بطواف عرش و کرسی	ارواح مقدسان قدسی
آید پیش ازین همه منازل	در دانه نفس و قلعه دل	نقش ملکوت عالم اینجا است	شاهنشهر روح اعظم اینجا است
بر پایه تخت اجترایش	و ستور گانه قفلش	اینجا بره سی زبند ناسوت	شهباز شوی بغیر لاسوت
تا از بد و نیک خود زستی	میدان که هنوز پاشی پستی	اسی ده رد اگر تر اقیان	سواج مسافران چنین است
و شیب و فراز این مقامات	صد گم شده بینی از کرات	انگس که بروی آب میرفت	دانست که ماصوب نیت
آنکو هوا پرید و پشتست	جز با هوا ندید در دست	دانش اگر کسی وطن خست	او هم برادر خویش خست
هر یک بحجاب دایه مانده	در ظلمت خود چو سایه مانده	در مانده بکار سازی خویش	سوز و خیال بازی خویش
هر یک پس پرده و شرمی	مشغول شده به هیچ کاری	آنرا که می شمرد ازید	تا طعن نبری که بر قرارند
در دایره فتنه چو پر کار	سر بر خط حیرتند هموار	در خوشه و نه خودی	در اصفه خند و جوش در جوش

مقاله چهارم در صفت سالکان طریقت

این رفقه عبادت و تکلف	بان تازنی دم تصوف	هر دانه همه اهل باک دارند	نسبت نه آب و خاک دارند
بیرون ز خراج آب آتش	در آتش عشق و وقت نکاح	در خاک چو باد ناشکینند	لیکن نه چو آب سرکشینند
خاکدلی قرارشان نی	بادند ولی غبارشان نی	چون آتش اگر زبان دارند	سوزند ولی زبان ندارند
آیند ولی ز خویش چو خند	از باد هوا ز ره پیوستند	چون آب روند بی علاقی	آینه خه با همه حسلاقی
و صحبت هر خشی نشینند	رو پیش برند و پس پنهانند	باحق شده جمع خود پریشان	لا یفهم شمار ایشان
فی در غم و دوزخ وشتند	این طائفه را چنین سرشتند	این را سروان بی خردند	گویند خوش و مست و شادند
با خلق خدا نمی شتر از شک	لیکن نه چو نافه مؤمنان	و نافه قلبشان عکس نی	چون نافه قلب دین نی
با علم و عمل زبان شان راست	میزان صفتند بی کم و کاست	اندیشه پیش حکم ندارند	و ز جور زمانه غم ندارند
در بحر وجود خویش غرقند	فانی ز قبول در فنا کنند	آنرا که هوای رنگ بوست	در ویش محو گدای بوست
زین طائفه که خود نمایند	بگره که هیچ را نشانند	از صحبت این هوا پرستان	دین را غفلت بند ایشان

حکایت

گویند که راه میبیر گفت ای نخست جاب هم ابلیس که زهر نیست مارا گفتا چه بود کجاست ابلیس چون فارغم از زیان و غش ز قند چنانکه شان ربودند آنگاه که نشان بی نشانیت این شکر آمل حال مردان در راه خدا که هر برانند چون بجز موج خود نشویند هر چند که هر چه بچرخانند خود گوهر شان را اصل بپایان در دل شان که بی کسایت مطلوب نفس بد گمانند دارند برای صحت خویش شیرین همه از درون میبیرند	میزد نفسی مرید با پیر وز خاک و رت نمی فهم دانی که چه شومست مارا کم کن خرم از جهان بلیس تصالح گشته ام بفرش دیدم چنانکه شان نبودند جائز از وجود خود که نیست شیران و مبارزان این بر چرخ حقیقت اخترانند لیکن نه چو بکبرخ و شترند تردای من خشک لب نهانند بی تربیت هوا و خاکست از روز ازل بیک خراج است از غلت باد و خون نتانند بیهیز همه ز صحبت خویش از راحت و قند نهان	از هر نفسی بیان میجوأت هر واقعه را جواب گفته چون بر تو کمی کند جگونی شیطان ز حدیث با نیست آنگاه که خلاصگان دین اند با خلق و بی راه صورت این عالم بیدلان شست آنگاه که حدیث خود ندارند و افسته و دید و رسیدند مانند صدف درون پر از نور در یابی وجود شان که بار چون جوهر شان از آب گلشت بخشد همه را طیب جرم خلقان بدلیل و نقص بینند هرگز نکند درین گنج و غنا در رحمت این دالان	و از قدیمی نشان میجوأت دانم که همه صواب گفته کز محنت او خلاص جونی من چو نشستم که چو نیست در راه حقیقت انجمنی اند با خویش و لیکن از ضرورت بی نام و نشان لا اله الاست اندیشه نیک و بد دارند در یافتنند و آرمیدند نی چون سلطان باب گل سپر نی چون صدف از هوای طهارت در بند هوای معتدل است ایشان همه از طیب جرم ایشان همه بسط و تنفس تخی زمینان شان ترش را ز هر همه را چو شند نشند
---	--	--	--

حکایت

علینی که مسیح پاک رو بود صداک بود چونیم چو بود بایک دو رفیق چست خاک میشد بطواف خط خاک
--

هر جا که یکی جفاش میگفت	او خود بگردم و عاشق میگفت	بر شنیده او کسی که زد سنگ	چون تیشه گشت و دهنش
گرد یکی ز خورشید رسید	چون سر به چشم خود کشید	القصه بهر کجا که بود	بدرا همه نیکو می نمود
گفتند ترا بدین تباهی	دشنام دهند عذر خواهی	این بود ز پاسبان و شمشیر	هر کس جهان دیده که سفتش
این حرف نه سر سرست به شد	معلوم کن از شکوفه و خار	خار آمده بر دوش نشان کنش	گل خنده ز زبان بزدی او
نزدیک کسی که راه بین است	نفرن خلایق آفرین است	از پیر بیان مرید صادق	بشنو چه نصیحت است لا
خلق آفت راه تست به خیز	وز سود و زیان و پیر و سیز	دران نبرد کس نه محلول	خود را چه کنی بخلق شغول
چون نیست پرست بیکس تیغ	سر دتر گفت و گوئی تیغ	آن کس که برین قدم نشیند	حق بین نبود چون خلق بیند
صاحب نظران پاک دامن	دارند فراغت از تو و من	چون نیک و بد از خدای عیند	روی از همه خلق در کشیدند
	بر خاطرشان خاصش ز عام	کیسان شده آفرین دشنام	

حکایت

بود از عقلای عهد مرده	مجنون صفتی خرابه گردی	پیری ز محققان این راه	رویش بدید در گذرگاه
شوریده دل مشغول هوا	می آمد و کو دگانش دنبال	در طعنه زبان کشا و در	دیوانه لقب نموده اورا
این گفته دهند و آن زده	او خود ز همه هزار فرسنگ	آمد بر او راه تعظیم	گفت ای قدرت و تعظیم
از قصه خود بگوئی مارا	کی باز شناختی خدا را	گفتا که چه پرسی از کم و بیش	گشتم خود بدم ازین پیش
گفتم چه بغیرت تمام	دیوانه نه من خلق نام	انگاه مرا ز من جدا کرد	باصحبت خویشم آشنا کرد
با من ز منی چو هیچ نگذاشت	از پیش رهم چو آب بهر دست	دیدم که حجاب من من بود	با من چو نمائند من بیا بود
از خم چه خم هست چون نیم	شادان که شوم بگویم من	من بخیرم ز دشمن دوست	آری چو نمائند من همه دوست
او داند او که در چه کارم	با خلق جهان چه کار دارم	آنانکه بدین صفت نمایند	گنجور خزینة خدایند
ایشان سر سروری دارند	جز دانه نیستی بکارند	دارند بجز لیلی قناعت	از لیش همه جهان قناعت

حکایت

آن چشم و ملک و جاه با او	میرفت و همه سپاه با او	روزی مگر از قضا سکندر	از طرف حکایتی است بنگر
در چشم سکندر آمد از دور	پیر یحیانه که آفتاب پر نور	پیری از خرابه سر بر کرد	بانگ بجه ای که نه کرد
اینجا کند مقام و منزل	دیوانه بود و گردن عاشق	آن گیسوی که می نماید خشن	پیر سید که این چه شاه
بهیوده نباشد این چنین پیر	در گوشه این مخاک دگر	ببینم که چه می شمارد اینجا	پیر هم که پیکار دار اینجا
پیر سید کند رش و بخت	خود باز کرد سوی او چشم	پیران سر و قوت بودند در	از سر آن خاک که چون
آخر نه سکندر است نام	بهر چه نکردی احترام	غافل چه نشسته درین راه	گفت از شکوه غول این
تحت فلک است زیر پاهم	در ابد ز آفتاب رایم	پیشینه هر نام من اهر	دانی که نشسته است بر
همیشه تر از توام بر سر	نی غول و نه غافل درین	گفت از نیم تو نیز	پیر به وقت بانگ بر
چون آخر کار حاجه ای	با خلق مرا به آشنائی	چون نشتران درین	از خرابه چه نشتر
در کج خراب از آن شستم	دل در بونیک او بستم	آه سال و ابد خدا است	چون عاقبت پیمان
آلوده بجاک این خرابی	داشتم که که دو قطره آبی	مرد در دور روز ملک	دیوانه توئی که بجز
هر ساعتش از تو صد بار	دور فلکی که بشمار است	بیدار ز گشت آدمی تو	نی مشورت و نه روح
چون نیده بنده منی تو	با من چه بر ابری کنی تو	تو سید من و تو سید	این را چه پند و نگر
بشکن سر که و پایی دعوی	تو سید من و تو سید	تو سید من و تو سید	در سینه هم که در
سر که گفت با تو پیر	از حقیقت خود و غیر	تو سید من و تو سید	هر روز در روز
از غیر خدای بی نیاز است	اینکه ده آنکه پاک است	تو سید من و تو سید	پیران و پیران
جز حق همه را و دل کرد	در بحر نایب و غوطه خورد	تو سید من و تو سید	در روز و در روز
	سیدان مبارزان مطلق	تو سید من و تو سید	

مقاله پنجم در بیان عشق و مراتب آن +

آن بود نشین این که گداز	بی عشق و بر غیر و در	صد فایده در بهر دو	عشق است که میرا نیست
-------------------------	----------------------	--------------------	----------------------

توحی که ز خود پیرده رقند	این بادیه را جریده رقند	در عشق چه جای کار سبیت	هشدار که تیغ بی نیاموست
سر بر خط فکر نه زبانی	نایابی ازین سخن نشانی	چون منکر ترا بتو رساند	بس عشق ترا از توستاند
در فکر بگو ششده در اوین	تا خود گشته رسد که برین	یک جذبۀ او ترا در آن	بهر عز عبادت دو عالم
بایک که سر از گشتش تنابی	تا بگو که گشته را بیابی	فکرست کلید این معانی	تا ره بری بخود ندانی
نه کور طلب چه خواهی ز کور	این ست همه خلاصه فکر	دانستن فکر مشکل آمد	بیداری دیده دول آمد
فکر تو هنوز خار خار است	چون فکر نماند عین است	بی فکر درین نشان چو فنی	انگه بجهان حیرات افتی
ای زنده شراب خانه عشق	اینجا شتوی ترانه عشق	از عشق میری از نشانش	خود با تو بیان کند زبانش
اول قدمی که عشق دارد	ابر نیست که جمله کفر دارد	عشق از تو نهایت تو خواهم	هی سی ز حکایت تو خواهم
آنجا که ترا قلم کشد عشق	بر تخته بسی رقم کشد عشق	معشوق کجا و عاشق کجاست	از علت هر دو عشق بیست
این نکته ز ما و من جدا کن	اندیشه این دان را کن	از قلم و حدتست اصل	در حوصله تو این اصل
سیم رخ جهان نشان است	سرشته بر چرخ آشیان است	سوزنده صد مهر از خرمن	رویش نه بقبله معین
بیگانه گشت و آشنایست	پیوند ندارد و جدا نیست	اینجا بحقیقت رسد مرد	که محنت کفر و شیخ فرد
	انگه نه زیان نه سود باشد	یک قبله و یک سجود باشد	

حکایت

یک روز گلیم از رومند	بر جست و گلیم در بر افکند	چون ذره عشق تو گشت	گر در کوه طور می گشت
از درد فراق نیم جانم	سجده کتبت بر زانم	پیش آمدش از طرق تحقیق	محرورم در سرانی و فنیق
رسوایانده جهان تلخین	محنت زده ز ما و ما تلخین	سوی نفس نهفته بگذشت	با او سخن بلند برداشت
گفت ای ز خط امان گشته	یکباره سیه گلیم گشته	ای بر سر تو خط ز حرمان	دی تانته سر ز خط فرمان
آید چو اشارت سجدت	چندان رگ گردن از وجودت	گفت سخن تو حل کنم من	خود قبله چو بدل کنم من
باغیر چرا قرار گیرم	یکدل بودم دیار گیرم	من یادگری ترا نباشم	با همچو تو بی وفا نباشم

دیدار طلب کنی بر این گاه صد باره نیاز آمد آندم	در گم نگر می نباشد راه نائل نشدم بسوی آدم	دعوی تو که تمام بودی کیتاشدن از نشان یسیت	بر که نظرت حرام بودی پیمان شکنی نه دوست یسیت
چون قصه در دوزخ فرو نمود ابلیس با پیشش دگر بار	موسی بجویش این سخن آند بکشد از زبان خود کعبه بار	کز خیره سری چو سر کشیدی گفت آنچه درون پرده آند	نا کام بدیدی آنچه دیدی با هیچ نظارگی نخواه آند
طشتی مرافقه از باغ آنجا که همه سخن مراد گفت	با گلش به بهر سیده ناکام حقا که کن و کن هم گفت	من بر سر کار بی تقصیر گفتند و بهانه گشت فصلم	از من همه خلق در تحیر دارونه زدند هر دو لغلم
بسیار کسان که ره سپردند کای سخت جوابست بنیاد	کی نکته ازین مسیر نبردند به تو گذرد کز و کند یاد	موسی ز حدیث او بهر آفتاب گفت آنکه بر آرد از من این	بازش بطریق امتحان گفت یک خطه کجاست و فراموش
امروز بر چه از سودم اینجا نه طبع نه علت آمد	جموع ترم از آنکه بودم فی نه مذهب و کیش و ملت آمد	با خود چو نماند گفت و گویم در راه حقیقی و مجازی	من عاشق اوز بجز اویم این است کمال عشق با
انگونه برین سخن وفا کرد شمشیر فنا درین نیامد	دعوی ز قلعه ری خطا کرد آن نور سیه درین مقام آمد	در قصر حزن دم اسی فروق طاووس قی پر یزد و اینجا	اینست سواد و وجه مطلق سر حشمت کفر خیر و اینجا
	ای زهر و تیز کام جالاک	این مرتبه ایست لب خطا	

حکایت

مردی ز مجردان آزاد گفت آنکه حدیث عشق گوید	روزی که صلا می عشق داد باید که نصیب خود بخوید	در حلقه رهروان صدقا در مرتبه بلا و تهمت	میکرد بیان عشق و عاشق
هر دل که به عشق محرم آمد حلاج که بود مرد مطلق	تا تم زده دو عالم آمد اینجا بر سپید و زرد اناحق	اینجا دو جهان جوی نیرزد ادوا سطر گشت و خود نبودا	پای همه رهروان بلرزد حقا که لب کس می نمودا
بود از غلبات عشق در ناگاه سخته دید سر پوش		قسم دلش استقامت آمد	بر آب و گلش ملامت آمد

حکایت

شبهی که بگذران زمان بود	سر حلقه جگر سروان بود	بود از طبقات این مشایخ	در علم و عمل چو کوه را سنج
در واقعه حسین منصور	شده خسته دل و همانند رنج	شبه از فراق او نمی خفت	با حق بزبان حال گفت
ای ذات مقدست تعالی	از وهم و خیال ما مبرا	حلاج ندم و سرسری بود	از تحت این سخن بر روی
دانسته بدم من اندرین راه	اور از سقران درگاه	این تیغ بلا بر دچارفت	به حالت او چو با جرات
گفت بدو زبان نگمدار	پاداش زبان بود سزار	اینک ره آنکه پیش او باش	امرار ملوک را کند کاش
چون محرم ستر مانیاد	از ماش بخر بلا نیاد	سر مست شد از جهان	این جمله چه بود و هست
چون قصه اصل گفت باوع	بر پیرش سیاست شرح	در عشق جو می باو من	صد بار باغتم این فن
در عشق سر زبان گزید است	رازش همه پاوسر برید است	در عشق بد نیست منزل	رفتن بپایست و دیدن
و از آنکه دین مقام جاست	میدان که سرش بر پیر است	تا آنکه تو زنگ دارد	از نام تو عشق ننگ دارد
چون نیست تو را می عشق است	در آب گلت چه جاست	میله که کند مزاج هر یک	این میل طبیعت بیک
حرفش بهوس تو فسق باشد	ای بوالهوس این عشق باشد	عشق از پی آلت تو شکم نیست	در روح لطیف این قدم نیست
تا خواب خورت اسیر دارد	عشق از تو یقین گزیر دارد	هر ذره که بینی از کم و بیش	وار کشتی بر کن تو نیست
تا عشق نخوانی این کشتی را	چون دایه نشاند کشتی را	عشق از همه دایه مبرا	چون ارپی دایه نیست
میلی که کشد بهیچ نهایت	عشق است و چه شد بهایت	این مرتبه روح آدمی را	روحی که برای غیر تار است
تا روح طبیعتی است امامت	از منطقه کی رسد کلامت	هر جا که میل طبع رانی	نیکو بنود که عشق خوانی
میل تو نصیب خوشین جو	در عشق کس این سخن گو	تا بود تو در ره است حال	هرست آنکه بهیچ طبع مل
از خرد و کی بود اشارت	در عشق نباشد این عبات	مار اطلبی که در وجود است	از مهر خود است این چو سود
یا هر چه طبع خوشین سازی	هم عشق بود ولی جازی	هر بیش و کمی که نام هست	دارد نظری عشق پیوست
گر عشق تا به از کمینش	نامش نبود در آفرینش	از عشق نه هیچ ذره خالی	خوبی فضلی از زیادت
از عشق بد و رسد هر یک	از آن جمله سبعه بشک	آمد شد عشق بی من و	شاخصیست که نامش عشق
با تو غم عشق را شمار نیست	آخره نعت فیه کاسیت	ما حمله که در سر و راهیم	آنکه نهفت نظاره کانیم

بی باخودش نظر نیاید	از با بجز این هنر نیاید	چون قابل عکس نجالمیم	زین روی همیشه دخیالمیم
خود را طلبد درون خانه	اما تو بر دین شو از میان	باست و لیک بی تو خوا	جان از غم این سخن نگام
عشق از تو چو خانه یافت	در دایه صلاهی وصل حالی	ای آنقدر وصل او نخواهد	در عشق فراق خوشی نماند
رو باد کن آیتی را خدایا	کین فاتحه نیست در راه	تسبیح و نماز و روزه کاریست	این نشیه عشق خود شمار
پندارت بآید ویر طاعت	شرکست پند و این عبادت	علم و عمل اندرین نیست	این بود عاشقان محنت
اینجا که غازی را کوی است	چه جا اصول را فروغ است	آنقدر برون ازین تجمت	آنکعبه و رای کائنات
آنقدر درین چو رفت ازین راه	بشنو که چه گفتی مع امر	چون عشق چو مرغ خو فرو	اول بر جبریل سوزد
در عشق نه شک نیست	نه خوف و رجانه کفر و دین	مغیبت که دفع منزل است	بهر نیست که علم ساحل است
از علم در نشان نیابی	کین خواست عبادت او نخوا	اند به خبری که معرفت راست	از بهر خرابی صفت راست
بشنو پسر حقیقت عشق	با خوشی نیست نسبت عشق	با خوشی نیست بهر دانش	بر خوشی کند همیشه نارس
با خوشی بود همه خطا	خود گوید و خود دهد جواب	معمشوق خودست عاشق خوش	در عشق زلفت ازین پیش
	از لذت وصل آتش نیست	از درد فراق زخمش نیست	

حکایت

بودست مگر به پندشین	کمال صفی ز اهل تمکین	از نیک و بد زمانه مژد	همواره بوقت خوشی و غم
پیشتر وقت را از حضرت	گفتند بگو ببرد خلوت	کازده مشو لطاعت خود	تا نگردد هر از این کنی پیش
چون نیست قهوا حضرت	محر و مَشدی ز راحت ما	در خلوت پر شد بهیر	ز اندیشه این حدیث مظهر
با پیر ز راه و دین	بر گفت پیام بی نیازی	چون پیر پیام دوست	به روی من چو خاک غلغله
گرشته و بهیر از بهر	بر سجده که ناز ز بهشت	از طاعت حق می نیاسد	میگرد چنانکه عادتش بود
پیر سید پیر پیش که می پیر	زین طاعت ناره و چه تو قیر	چون نیست قبول خیر نیگا	بهوده مباحث رنج گذار
پیر از سر دین گفت تا مود	باری نیم از زینش و اسود	من بنده حکم و او خدا	بارد و قبول او چه پیوند

گر دو گر قبول باشد	چون من طلبم قبول باشد	بایندگی خودم شمارست	او داند و هر چش اختیارت
چون بر عشق من آن گام	بار دیگرش رسید پیغام	کاسی رنج کش ندیده مقصود	نومیده که امتحان بود
منافع ندکیم هر چه کردی	باید که ز کار خود نگردی	در عهد و وفا می عشق پیوست	چون پر درست بود نوشت
آنکس که شد از نصیب پاک	از رد و قبولی نایش باک	ای رنگد پوی مراد این	این گمراهی او با عشق
آنکه بوی عشق مستند	حق را از برای حق بپسند	بگذر ز حدیث زرق و ریوا	مزدورند عاشق ستایشان
حق را باید دیدیم خوانی	بهیبت عاشقان چه مانی	ای بخیر از غرور تا که	سودای بهشت حور کیا
حق را طلب ای سرده چون	در صحن بهشت قهر و درخ	بی حق چیکنی بهشت خرم	باقی چه خوری غم جهنم
عاشق نه توانی کبی تو نیست	تا دم نرنی که جایی نم نیست	ای قافیه از وجود تو تنگ	آئینه تو هم از تو پیرنگ
گر ز آنکه ترا ز تو بشویند	آئینه عکس رو بر ویند	تا عشق نکرد عقد حاصل	آئینه نماند مصقل
چون آئینه نیست روداد	عقل آئینه گفت و گو می دارد	هر آئینه کو مست بل آمد	نور می که تباقت قابل آمد
باز آئینه که بهشت روشد	معلوم خیال این داد شد	آئینه بکلمه است موجود	از هر طرفی که خواست نمود
آنکه بهشت و اراوت	این بود شقاوت آن است	آمد بدو نیک و دشمن دوست	منزله بی او جدا شد از دوست
عشق از من تو چو نیاید	بر هر دو طرف برش در است	آنکس که ترا بمنزل آورد	مقصود خود از تو حاصل آورد
هستی توان بر برای خود خواست	تا کار خود از تو می کند راست	اصل تو نباید از غماص	ای از تو زبان عقل قاصر
آئینه لطیف و قهر اوئی	هر تو همه تو بهر اوئی	بود تو ز بهر باره شمع	هستی تو از نثار عشق است
بنشین پس زانو تحیر	این است ره تو بی قنیر	آئینه بایست که در زخمت	بگذر حکایتی کم و بیش
در خاتم دل غمش نگین است	آنچه از تو بهیج آرزو نیست	آنرا که در ویش تو است	در دنیا و آخرت سیه است
	گر بشنوی از من این خبر را	یر تو شرفست گاه و خوارا	

مستانه ششم در معرفت نفس و اوصاف او

ای خسته درون نهال نیست	کز میوه او ترا کمال نیست	ای سایه شهرزاد بهر وختی	بر خور ز نهال خویش گنجی
------------------------	--------------------------	-------------------------	-------------------------

آن دانه که دگلت نهانست	آیا نبر کزین جهانست	گر و روی دیگرمن رای	از عده محمد خود بر دهن
می باشد بخت خود و صند ب	چندین چکنی حدیث مذمب	ای نسته حکایتی تخمین	از نهیب و کیش و ملت وین
چون تیر چهر روی به کیش	آخر تو نشانه بنیدیش	ای از پی اختلاف ملت	علم و عمل تو گشت علت
چون جلاصل تست رسم و این	و یان ز تو کی پذیرد این دین	تحنی که ز نوشته تو ریزد	از قوت این هوا چه خیزد
ای دست گل نمی نمانی	از بلخ طبعی و نوا سنی	گیرم که بصورت گیائی	در عالم خویش بادشائی
و صفت بکنم که چون نباتی	حقا که حقیقت حیاتی	با آنکه سرشت خاک داری	نسبت نه باصل پاک داری
بنیاد ترا چو دست قدرت	بسرشت بآب و خاک حکمت	محمود چیل صبح گشته	شالیت نه دفع گشته
می بود رفیق مهریانت	از پره پره ده هر زمانت	تا در سرم شینه بردت	انگاه نیامید سپردت
تا گشت وجود قلب قالب	از قوت و قوت او مرکب	ارکان ترا چو دگر کیب	مچون تو جسم شد مرتب
با آنکه ترا به پستی افکند	شایخ تو بلند از دست یکچند	بیرون جگر ندید حاصل	هم دگر تو ساخت منزل
روینده چو بر زمین نشاند	بوسیده بسوی خویش خواند	از لطف مریان پند پیر	میداد بر حمت او تر شیر
آن دایه که شایخ و برگ را بست	این گفت و بردن از چپ و راست	آنکه زبان چرب دلداری	بر تو در شور و تلخ نکند
چون داند ملت باین آن نام	هم در دل تو گرفت آرام	چون روح روند و نحائی	که دند حدیث که خدائی
هر خطه خدای تو موافق	داند چنانکه بود لائق	گویند که روح قدس مست	این سکه مهر او تمامست
از عالم امر کرد پرواز	تا فیض دهد باین دو انباز	ستر سحر ملک را بهیار است	هم در سرب آشنایان دست
تا خود دمی بخند به خویش	بخشد بزه به از که به پیش	او هم بطریق آشنائی	دارد فطری سوی نام
هر سه بهم احتیاج دارند	با یکدیگر امتزاج دارند	یکد ره مزاج اگر بگردد	سزای همه بهم در نوردد
قدسی که حیات از مست حاصل	چون در بر حق ساخت منزل	از روضه وصل و صفه بار	در خطه خاک شد گرفتار
گم که در فرشته را درین بند	با وی و دو آرمید یک چند	شمری هم به برزگاو و خری	افسوده دلان بی خبر دید
لیکن همه بدیش دعا گوئی	بیگانه مزاج و آشنای و ی	دید از همه کام خود میسر	توقع خلافتش مقرر
بر بود خیال نوابه نورش	سرست عذر خویش کردش	از کیه و کس تا بچ خاک	افتاد بجل و عقد افلاک

زین پنج و چهار و حسابش	هفتاد هزار شد جالبش	نیوانی از دو چو یافت المام	بکشاد زبان گفت همنام
این فزده را متراج این نو	مانند ستاره گشت مشهور	از پرتو روح راحت افزای	نفس شلقب آمد اندین جاک
تشریف قبول یافت دیش	انگه لبه نوع شد صفاتش	از هر صفتی پرده دل	پیدا شده صد هزار شکل
هر شکل را هزار سنه	هر معنی را هزار دعوی	هر دعوی را هزار حیرت	هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار لپتی	هر لپتی را هزار استی	هر استی را هزار محمدر	گرشته تر از حسین مقبدر
فی الجمله بای عالم او شده	سرفتنه خاک آدم او شده	با صحبت نفس شنا گشت	انگاه بداند مبتلا گشت
چون صید بداند گشت کجاست	از هر طرفش گشتا صد بند	محبوس ولایت خودش کرد	ماسه حکایت خودش کرد
انگه بخلاف هر صوانه	دانش برادر خود جوایب	بر چهره روح از او تعالیت	هر طائفه را از او حجابیت
صد فتنه از او پیش هر رو	صد دانه از او زیر هر سو	از هر نفسش فروغ شمع	در هر صفتش غرور جمعی
در گردن مدعی از او یار	در مغز گل جهان از او خا	هم حرم اهل نعیم و بارش	هم شهود آید و کارش
با دل همه عمر چون شافق	شیطان هوا بر دموافق	نقد همه زاهدان از او کج	در اعانه صاحبان از او چاک
از کوی همه چه حلقه برد	از وی همه ادویت بر سر	سر در که گشته دلبسته است	هر تن که بران بسته است
و هیچ سرشت از او گذرنی	کس از سرشت او خبرنی	هم دشمن اولیا و حرم	هم مهربان انبیا و محرم
بلغم که نکی شد آخر کار	افسانه او شنید یکبار	با نفس اگر نه محبتی	کس را نه روانا محبتی
یک رخ او هزار گونه تعبیر	یک حرف او هزار گونه تفسیر	یا انکه بدیدیم هم ندیدش	آنکس داد که آفریدش
پیدا می نفس پس بیان است	آنکس که بدیدیم ندانست	این نکته بیان کجا که کس	هم دیده و دل ندانیش پس
اندل که خزانه آلهی است	محکوم او امر و نواهی است	اندل که ز رفیق رفیع بنیاست	روحی که بنور حق تواناست
عقل از صفت طبیعت او	دانسته نه از حقیقت او	القصه به از نیک و بد او	هم علت و هم دو خود او
ز مهر و شکر اندرین نوا است	البعضای حق حوا است	سرشته کم اندرین حکایت	تا خیمه کجا زند عنایت
آنجا که شقاوت است ارادت	میلی شودش برسم و عادت	از رسم با هم قانع آمد	فرعش از اصول مانع آمد
عادت بردش بسوی بیعت	در تصریح یافت بیعت	شیطان بدش سرای	او را از هوا خدای سازد

این سست نهایت ضلالت	چون گشت هوا نفس محسوس	کفر از پس پرده روی نمود
هر دو دایه نمود با صد	باز آنکه سعادت ازل یافت	در مرتبه رضا محل یافت
تصدیق و یقین ز کار او	توفیق بسوی حیدر بر داشت	تصدیق بر وز عهد بر داشت
سر شیشه معرفت شد این	آئینه چو صیقلی شد از رنگ	از کفر نه بوی مانده نه رنگ
محمود شود و سواد و شیطانت	نفسش جفتی دگر بیاید	زان پس بکمال خودت یار
خوشی حقیقتش و دینور	این فیض بقدر جهد یابد	در ز کمر کشنده شهید یابد
لیکن بقا و شکر هر یک	آرز که دل و قدم بلند است	میدان که روانه قید و بند است
بندی از ریش گشاده گردد	ای خواجده جو نفس برام	دانی که چگونه گیر و آرام
چون مرد بزندگی سدا باز	چون درد گوشت مرهم تو	آنکه سیر آید این عشم تو
بشد از چه جایی اعتماد	آنکه ز حدیث نداشت غم نیست	اورا سنگ نفس ششم نیست
نفس همیشه باسد پائین	او را چو حجاب راه دیدند	نیک و بد او گناه دیدند
آراست بر یور هدایت	وینا که نباش را بقای نیست	دانست که خبره فنا نیست
هر خشک و تری که داشت نیاید	طبعش بلبل معطل شد	سپیدش ز هوا بسوی دل شد
بروش بطواف کعبه روح	چون قبل از او جمال جان شد	رویش بجمال جاودان شد
با که گر این سه عشق باری	گوئی که با تفاق هر یک	آئینه هم شد زنده بیشک
همواره برین قیاس میگير	جان کرده مقام قرطاس	دل گشته بنور روح واصل
بشسته بجان دل بفرمان	و حسن رفتی و بر و نه	بر جاده شرعی حرونی
یعنی گل و دل شکسته نور	حی آید و میرود هر دم	در شیب و فراز هر دو عالم
اینجا نه مقام وجد و حال	این طائفه را خدای چون	دانی که چه گفت لایموتون
ای دوست چه سوز این حکایت	منور خیالی ای حسد مند	بر غیر و میان بصدق در بند
باشد که نشان خود بیایی	گر خود سحر از سی یقین است	بنیاد طریقت اینچنین است

خود را چو یافتی نهایی	اینجاست نشان بی نشان	حقا که محقق هست دلی	و آئینه تو عالم الغیب
در غیبت تو ترا حضورست	و ظلمت تو زلفه نورست	حاضر شوازان که هیچ غائب	واقف نشود ازین عجب
از خود چو بروی بری بی	اسی که ازین خیال ناکی	محبوس طبايع و حواسی	خود را تو ازان نمی شناسی
که بگذری از طریق دعوی	در خود سفری کنی بجای	حقا که میان سینه دل	بینی به چشم حق و باطل
تا نفس دل ترا نشان است	این گفت و بگوی در میان است	دل حق طلبید نفس باطل	این سر برده است شکی
خاصیت نفس از جلیت	اینست و ازین تبرج جلیت	هر چند که مطمنه گردد	هرگز ز فراج خود نگردد
که نیست بحکم در تو ساکن	از که خدای کمیت این	نفس تو اگر چه هست معیوب	لیکن منزهش هست بخوبی
	چون دل در محرمی کشاید	نفس تو ترا بتو منساید	

تکلیف است

پرسیدی کی ز هر نهی	از قه حال این بدانستی	یعنی که چو نیست عین حجت	از بودن او چه بود حکمت
گفت آنکه اگر نهستی او	هست تو از تو برگشتد پوست	طأوس تو سخت شادانست	بال پر خود بهید از انست
که پای سیاه خود ندیدی	دانی که سخن کجا رسیدی	که نفسش پای بند بودی	در خود نظرش بند بودی
از حق نظری چیست با تو	نفس از پی آن نشست با تو	تو آئینه به عکس آن نور	جای نظرت ازین نور
آن دید که آن ندارد این	در همه خیال خود نشو فوق	چون موج بسا حال آرد او را	دانی که چه حاصل آرد او را
نفس تو چه رنگ از نشیند	کاینکه عکس باز بیند	هم از تو ترا هزار دامن است	تا آئینه تو خود کدام است
نفس تو به معرفت که دارد	صد آئینه پیش رویت آرد	هر آئینه محفل نور سے	از پر تو او ترا عذروری
آن آئینه که تو باز گوید	بگفتن که همه حجاز گوید	تو آئینه طلب که مطلق	چند آنکه کنی بود حق
چون در نظر تو او نیست	او ماند و او دگر نه نیست	می بین و می بین تا بدانی	میدان دگویی تا بدانی
سر بر قدم و قد بسره	آنکه قدم از قدم بدر نه	بی نام نشان شود نشانی	بی کام زبان شود بیان
تو بام جهان چو کج نشی	از هر خیال تست پیشی	حق را به بیان تست کار	برون گمرازدیچه باری

مقاله هفتم در بیان معرفت دین و تحقیق آن

ای طالب صادق سبک و ج	در بحر فکرم سفینه چون نوح	طوفان تو نیست در ش	نوح و گری مباش تا مش
کشتی تو بسج جانی	از هر دو جهان دروشتا کتی	تقصیده ترا ز تشنگی حلق	طوفان تو کرده عالمی غ
غافل نشین بران که وقت	طرح قوی بران که وقت است	خواهی که بدانی ای شستی	کیفیت حال بحیر کشتی
دریا همه در سفینه کشت	این جلد درون سفینه است	باید که با جتهاد کامل	از بادیه رخ نهی بسال
چون ره کنار بحر بر س	در شارع دین قدم بر س	نیز پس گال دولت بر س	تسلیم ترا اسلام گوید
این شعله که از بصیرت آمد	در صدر چو شمع شیت آمد	صدر تو به بنید انشراح	فصل تو بیا به افتاح
در بوته زهد و توبه گذار	دین خالص ازین شود با	تحقیق طلب که دین تقلید	کفرست بزوال توحید
دین معرفت حق است بشمار	اگر کن کیفیت انکار	قیوم که بر تو دیده است	بر خیز که دین قسم است
ره رو چو ز خود پیاده گردد	انکه ره دین گشاده گردد	از رهبردین شود نصیحت	تا خود نشوی از خود نصیحت
این آمد و شد برای دین است	پیمان است بر این است	دین نیست مگر فکند بود	از او خویش و بنده بود
علمت ز علمان جی نصیحت	اسلام بشیر تو غریب است	تا دین تو هم تست نسو	در صحبت تو چه تست محتو
دیباچه دین که حرف دال است	بر رفتن این طریق ال است	یعنی که ز دال دن بر پیریز	در دل یقین خود در آوین
چون گشت مقام قرب اعلی	خود هست پس از دنی تله	تو تیر و کمان تست کون	این ست رموز قباب کون
آنجا که دو گوشه کمان است	سرازل و ابد نهانست	هر تیر که بر کشد کمان ار	نزدیک رسد و گوشه ناچار
بیشک برسی چو غیر شود در	از پایی یقین بنون آن	آن نور کشد ترا به نیت	نیت خبر آرد از وصیت
ایجا انفس الهوا نیامد	هر سو که روی خطا نباشد	اسلام که پایه نخست است	بشناس گشت قدم دریت
طالب چو یقین نگیرد	صدرش همه در دو گنج	از ظلمت نور و فنی اثبات	برقی بجهت حکم اوقات
این برق از ان مختلف	چون حاله شد بزیای اسلام	در مد یقین بهرانی	می خوریم او چنانکه دانی
تسلیم کنش بدایه شرع	بیرون مبرش سیه شرع	چندانکه بلند شد اسمش	رخصت بدو از ره دیاش

باید از خود چه یافت آرام	میلش نبود بغیر ناکام	اصل و روح و تکلیف اینجاست	در فقر و رفقا نال اینجاست
همگی برده از جهان جاوید	خالی شودش ز بیم و امید	چون بر دو طرف نمویگان	از خوف در جا بناید ایمان
این هر دو که زاده پندارند	چون در بر خود قدم سپارند	اسلام بسینه در کشد خست	ایمان بدرون دل زنجیر است
ز آمیزش هر دو در ره دین	وانی چه بود قیصر تو حسینه	آن کرد مقام خود بسال	این ایمان بحر منزل
اینجا نه مقام صبر و شکر است	اینجا بهر حال معجز و سحر است	چون تلخ شد از همه قحط	دارد ترش انده فراق است
گردد دو جهان حکمنا چهر	ماند نظر تو محسوس تمیز	یک چند بر آید اندین غم	بیرون شود از میان نظر غم
خصت نبود هیچ حالت	گرچه گوئی زنده دنیا است	نه نقطه که در محیط فهم است	هر ذره که در فضای فهم است
هر نفس که در دهن آید از فکر	هر حرف که بر سر آید از ذکر	چند آنکه نقش لا فکند	از هر دو طرف جدا فکند
فی نفسی بود ترانه اثبات	این خانه نشد راوشه است	اثبات با نفی باز گشته	دو کوه و دو دریا گشته
المقصود ترا چو دم غامد	از نفی تو نفی هم نمایم	راه بس پیش بسته گردد	فعلی کم و بیش در نود و دو
فی شرح بود عبارتی را	فی زهره بود اشارتی را	حیران شده و شکوشتن	دین کفر نمود و کفر دین
در بنادقها موج تجربه	باران بلا و آب بر قصد	منظور نه و نظر غامد	معلوم نه و خبر غامد
فی علم و نظر بسید دیده	جز حیرت حاصلی ندیده	تا این نگ بوی آستان	گوئی که هنوز در میان است
بیش و باریکی یک بود	از هر دو طرف شود دیده	این غیبت محض نشود	و غش عدم و بلا وجود
نه عشق نه عاشق و نه مشوق	نه سیر و نه سابق و نه مسبوق	این جمله میان لا و الا	نه قصد این شیب و لا است
فی هیچ شکی ز عشق تا روشن	در دیده سالکان یکی نقش	نقش است و لی در شمار است	مانده دمه چهار است
آن ذره اگر چه هست نیست	اینجا است که ممکن و محتمل	گرچه هیچ از دانش است بود	آن بر تو و احب او بود
چون شد فضای محض	انگه ببقا شود مشرف	اینجا نرسد بدین مطلق	کان دین خدا بود محقق
هر کس شود بزرگ و پندار	در نرسد به عشق هر دو دنیا	باید که حساب دین بدانی	تا در شمار در نماند
اینجا چو حسابین شد	فردا ز هر سمت شمار بداند	خود روز قیامت بوی است	در غایت نقیضش دین است
دین حقیقت اگر خدا پرست	چون بنده حق شد کسی پرست	گر عقل معجز و دل سلیم است	و اندک صراط مستقیم است

را همه انبیای مسل	وین بود در آخر و ز اول	اول که نشان بی نشان بود	نی اول و آخر و میان بود
نی جو هر جسم باشماری	نی صورت و ماده را قرائی	نی عریه خیال و درویم	نی وسوسه قیاس در نفهم
نی مایه خویش زشت حال	نی دوشخ و نی بهشت منزل	نی شش و پنج گفت و گوی	نی از سه چهار صفت و جوی
نی هفت و نه بهشت فی ثواب	یعنی که نبود ماسوی احد	از گنج نهان جوید و برداشت	آن گنج که در همه خبر داشت
گنجی که بی نشان بجالی	در جمل صفات با کماله	آری جو که باقرین نشانست	تحت این نظارگی بیانست
از علم یقین ارادت حق است	آوردید به هر جید و خواست	چون قدرت او غفلت پیوست	ترتیب گرفت هر چه شدست
القصه پدید گشت عالم	هو چو شد اصل و فصل آدم	یکم و پنجوفش برهنه نی	مقصود چه بود اذاعبد نی
این نامه که ختم او برین شد	چون دست بدست دین شد	نزد همه دین بجز نیکی نیست	حقا که درین سخن شکی نیست
لیکن تفاوت نظر ما	شد قصه مخالف از خبر ما	هر یک خبری سه افق حال	دادند بقدر طبع و حال
الهم را قدم سیکه بود	گوینده هزار و دوم کی بود	آدم که مذیم حضرت آمد	فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانه این ولایت او شد	زیبا چه این حکایت او شد	آن صید که مرغ اولین است	آن صید که دانه خور دین
در فرزند بهشت بگشت	چون دانه بدید گردا گشت	دانست مگر که این حکایت	گفتند محو کردند ز یاد نیست
آن صید چو در دهان نهاد	آن لذت اولین بدادش	بودش قدیمی چو آن قلم است	از قدر چه سود چو آن قلم است
سیر و در وانه پسندید	می خواست که برگردد زبند	آن دانه چو پنج خبر زمین داد	آمد برین بهشت بگذشت
چون نیک درخت بود و حکم	بر کردند آن نشسته مسلم	یک چند بر آمد اندر آن قصد	زان جهر سید بود سرحد
آن نوحه نوح بهر دین بود	ناکام خرابی زمین بود	اور پس اندان بلند	کا ندره دین بصدق پیوست
و اولسون که برفت بچکایت	نه سود شد اندرین حکایت	افق و تنگ نای ما پی	نومید ز رحمت اسکنه
بازش چو قبول حق کرد	مسکون شد که نیک بد کرد	گر تاملش نورش نبود	این ظلمت ظلم کی نمود
چون به بنده سایه دین	آسوده از درخت یقین	گر دین نه ز غلیل بود	خود در پی جبرئیل بود
وین بود رفیق او که شش	گشت از قدش یکدیگر نشان	یعقوب بی که داشت این	حقا که هم او وصیت این کرد
چندان غم دین گرفت در	تا نور شدش دران سر	بهیضای فقیه چون بیان شد	این دیده او سفید از آن شد

او که همه جهان بسپرد بود	بسیار گنجایم بسپرد بود	آخر که حدیث مرده بشنید	از دین بصر غشت نرسید
که نقش بسرنیال کردی	اور از دین سوال کردی	چو صف چو بیان بدید بر پا	دانست که هست شرط بیان
از یک نظر نهفته دادود	چون دید که برخلاف دین بود	در حضرت آن چهل شبار بود	آسوده نشد ز گریه و سوز
که دین نه شفیع راه بودی	تا حشر در آن گناه بودی	در دین چو درست نشد بیان	زان دیو پر شدش نظران
ایوب که غم فقیشت آمد	چون قوت دین طلبش آمد	از صحبت خلق دور می بود	در عین بلا صبور می بود
موسی ز درخت دین چو بر خورد	از شاخ درخت بن بهما کرد	چون تکیه دین او عصا شد	بیر نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصا و قدر دین کرد	بسجده تبت بر این کرد	گفتند کنج این خسرا بی	می ساز بدن قدر که بی
چون دستش بر دین نهاد	بر خیز و عصا بگیر از دست	یکسره سخن گفت و دین	بیز و نفسی بیاد آن
اول خردین بر آتش دم	زان دم همه یافتند مرم	چون ماه محمدی بر آمد	آمین همه سیر در آمد
دو قرقرش چو داشت حال	دین یافت بعد او کمالی	این ملک چو شد بدو کسوت	نیشست بمند رسالت
گفتند که همه خود و فاکن	بر خیز و تو نیز افتد اکن	پیش از همه کرده امانت	بعد از همه هم بجوی میت
تا خلق جهان کند نظاره	بگذار نماز خود دوباره	چون بواجبی ادا شد	بر خیزه خلق مقدر شده
با خلق نزاره محبت و علم	میگفت بر مزار طبع علم	آمد پی هم ز بحر دین موج	از هر طرف رسید باوج
آخر چو خفیه شربت هبارت	آن همه بشاره کرد اشارت	گفت از چه دو نیمه ازین	یکه و ز بهی شود سه ازین
گرچه همه آسمان و زمین	هر جای شود نه زمین	این قوم که آشنای گویند	خوشید دل و شاد زویند
در دین خدا همه یک جا	محببت نشین و منبر آرا	این جو مهارد سپاهند	یعنی همه مقدر امی اسند
این بادیه است تیرش	در قافله سپهرند ایشان	فرمود پس آن بلند است	نهتا دوسه بگیرد است
یکه طاقه اهل دین کینه	نهتا دوسه دیگر پاک اند	این یک سبک آن دیگر گران	این و آن همه گران
فی الجمله مرقبان درگاه	بودند موافق اندرین راه	این شرط بیان جمله است	بودست با تفاق و هم
اول که بنای دین نهاد	باجمله همین مستدار داد	این عهد چو در میان نهاد	از دین خدا نشان نهاد
که مردی دیگر مکن را	از عهد خود عهد خود بر مکن	چون از روی نیک عهدی	حقا که نیست خبر تو عهدی

ای گفته حکایتی چنین	از نه سبب و گشت و رفتن	می باشد نبات خود مهند	چندین مکتبی می باشد سبب
چون تیر جبر روی کسب	آخر تو نشانه پند مین	ای از بی اختلاف ملت	علم و عمل که گشت علت
چون محال است سرم و نه	دیان ز تو کی پذیرد این	امارات در سحر زیور است	این دین تو حقانه و خور است
در حجت دین مباحث راق	که با خبری ز روز یثاق	اول سخن که گفته فاش	امروز بدان و هم بران
ای سست قدم که سرم باد	یاد آرد چه سید چند یاد	شکر شده بخیره رومی	فرداشته که گوی
ای قید تو را و تلبیس	حقا که امام تست ابیس	بان تا تو بکام خود نگر دی	تا همچو امام خود نگر دی
ایس چو بی لباس زین	در روز بر سنگی لعین شد	هر چند نه جای قیل و قال	بشو که دین سخن است
دین عهد بود چو او وفا کرد	بی واسطه گفتش چرا کرد	ابیس که روز سجد و گشت	در طاعت کفر بی بگشت
آفت که غیر شد جانش	نمود سجود او صد ابیش	او گشتن قید را چه سید	امرا از قبل که بود شنید
از قریب باصل دین تیر وخت	آن علم خوانده بود و شناخت	از بی کلی و شور و خفت	درستی خود نمود خفت
یچا که کشید سر را صرار	گرشته که گشت ناچار	این واسطه را چه و فشان	در واسطه گفتی از ان فاش
از راه و دودین ادب است	از دیده احوالین محبت	در اصل چو گوشت حکوم	از حاکم خود جانده محوم
حاکم چو حکم به عیب	در حکم گفت و گو نشاید	آن سجده بر ای اندم آمد	محراب وجود آدم آمد
هر جا که مقام پاک سازند	حراب آب و خاک سازند	چون قبل است اشارت	هر سو که گفت سرفرو آمد
گر بیت مقدس و پیش	یا کعبه اعظم است ندیش	ابیس که دین نبود کیش	افتاد نظر بر آب و خاکش
آواز از حاسد و الما درم	بشنید خبر خود و شتر اندم	آتش ز نهاد او بر آمد	دودانه غیر بر سر آمد
چون آتش جوی بار خشت	دید آتش خویش هم دران	خود را چه بدید و شد با	خود بینی از این بدست بهیا
چون عهد و فانی ن بود	بند او خود و اندامان بود	چون آتش خویش و خاک بود	بالای خودش نمی لبید
خود و هم آتش اصل او بود	سیک و ز اول اندکی دود	آتش چو دمی ز دود افروخت	از دود سوسه که گشت می خور
صد تنه درون خانه می	از هر طرفی نیاید میزد	چند آنکه دشت کشاد میشد	اور ایس زیاده میشد
هر دم دم آتش از کج	بخت آب و فایر نمی بخت	آبی چو بر دوزخ نایت	لی آب شد اندام جانا

از قوت خویش باو سرشد	چون آب یافت گز تر شد	می یافت ولی بجای آورد	بر خاک کانه و آب خود برد
آخر چو نشست و دوشش	دانست ولی نبود سوشش	میگفت اگر چنان خوش آمد	یعنی که چو اصلم آتش آمد
آتش به نشیب کی گراید	مهر که سرم فرو نیاید	در طینت من چو سجد نماید	چون سجده کنم من این چو افتد
طبع چو طبعی است آمد	از طبع خودم چو طبعی است آمد	مستو چو درویش است آمد	والسبب طبعی شد ضرورت
او سجد نکرد و حق بفرمود	این گشت بهمان بودی بود	بر روی گریه زدا نکشت	به باشد بنه و را اقصیت
محروم قیامتی چو روشد	با آنکه قبول گشت پوشد	می بود همیشه در کینش	تا رخصه کند اساس نشین
دانست که او بدین درآمد	وز جبهه خلق بر سر آمد	نگرفت بدین بهشت اعلی	انقصا نش ازین طریقی او
بزرگدش چو دام نباشد	هر غی زرد کون دایه آزاد	دانه زور خفته کبر پادشاه	چو دانه سبزه می افتد در
هر چند بلند می برید او	لیکن چو طبعش بدید او	دانست که عاقبت پیدا	باشد چو حشرش آشفته است
که دانه شنیده سرانجام	انگرفت هر غی را دام	هر غی که بکشد مکانش	این دام چو دانه زورش پادشاه
در حوصله که تخم دین است	اگر چه خیزد و شل یکن	ابلیس کم دین اساس میکرد	او را چه خوش قیام میکرد
میلش چو طبع بود پیوست	او را همه این خیال میست	می گفت که آن سواش گیر	او خود زبوا شود اسیر
معلوم چو از هوا نشان آمد	آن علت واسطه عیان آمد	از گوشه ششخ و انچه	چون نقطه سیاه خورشید فکند
میجو است بدین بهمان یکدم	کا گشت نند برفت آدم	آدم خود از آن سوا گذرد	وز علت حرف او خبر داشت
چون یافته بود علم اسما	بر مصدر خویش گشته بنیاد	معلوم شدش ز علت من	چون نقطه رسید بر سر من
چون عامل وقت نشد	سید پیکر که اصل منور شد	در حال که وزن فعل خود	دانست که هر چه کرد بد کرد
میگفت کرده ام بعدا	سوی شده رنبا طلق	انچه چو نبود هیچ علت	محروم نشد ز غفلت
	چون بنیت وصال گشت محو	با دوست نشست و شناس	

مقاله هشتم در بیان حال پیر و مرید و شرط صحبت

ای پرهیزشین راه پیک	این مادیست بی سرو پا	نی سرو پای آن توده را	اما چو سراز میان برای
---------------------	----------------------	-----------------------	-----------------------

اول سرو پای به نه گشتند	در بادیه سرسری منید پیا	بابه سر خود نه درون است	قوی که نه بادیه گشتند
در نه سر خویش گیر و بگذر	ای بر زده برگشت پایت	گستاخ مرو که نیست پست	چو سرو پای خویش مشک
پای بن و سری در انداز	از خویش بدون در نیست	در راه تو مشکلی در نیست	چو نه سر ای سبب از
وزی که رسد سرت بدو	اینجا سیرت نیکن از دست	جان بر سر نزه دار سیرت	و ان که سبب از گرفتار
از صحبت تست پاک پرنگ	داری سرو و برگ این میا	در کش سر خویش در گریبان	نه می که تراد برین رنگ
انکان شرکاء ادب را	بش آب که در ره سعاد	اول طلب است و پس ارادت	اول طلب بر طلب را
بان تانروی خود مرادی	زیر که سفر درین مراد	بی توشه در سیرت شکل	چون پای طلب از نه تاد
در بادیه گم نشوی سر انجام	در راه خیر و از تو گدی	تاسر نه می پای مرادی	بی سر بر سر نه می گام
در باب کنون تو صحبت پر	از علم و عمل میباش خود	میدان همه راههای نشود	چون طالب به شدت بی
این جیلا ترا شود عقید	بندار عمل به تست بشکن	بنیاد خود آن بر افکن	خلعت همه صورت است
از بار و خیر تو باشد آگاه	چون بدو تو هست است	اکسیر وجود صحبت او است	پیری که نیک پیر که راه
نشاید خروج و قیام است	پیری که چرخ سازد و شی	خود را طلبد ز راه تیر	تو در و دیر نه ات است
پیری که جهان پاک بیند	پیری نه که بتلا می جهاد	آن پیر نه می ای راه است	پیری که نه آب سا که پیر
پیری که به وقت و حال باشد	پیری نه که حال غالب او است	آن پیر که حال طالب او است	چیری نه که در خفا است
پیری که دل دین بداند	پیری که با می بسته باشند	پیری که ز خویش رسته باشند	پیری که نه که در نه نه
پیری که توانگر است و نه	پیری نه که هر سالی به است	پیری که ز نور عشق مست	پیری که نه که نه نه
پیری که مراد گشته و محبوب	پیری که نیایدش که امرت	پیری که بیاید استقامت	پیری که نه که نه نه
پیری که همیشه در حضور است	پیری که غافل است و محرو	پیری که ز علم شد معلوم	پیری که نه که نه نه
پیری که تقریب است و اصل	آن پیر که از کمال تکلیف	میراث رسید به باشد خرد	پیری که نه که نه نه
تحقیق تقاضا و ادب است	پیری که نه که اساس نیست	پیری که نه که نه نه	پیری که نه که نه نه
حال اصل و اصل نه	پیری که با وچ قاب و نه	برگوشه چشم است کونی	پیری که نه که نه نه

دو صحبت او چو بافتی باد زبان او که چشمش چو لاله آنگه تو خدا پرست گردی آسنگش بخور غامی پد گوشه سطرش منده باد	پرسه کن از خنونی زمار محبوب تو پرست او لاله از جبر و جبهه پرست گردی کینه دست شوی بس در لاله کان پر طریقت هست پندار	باید که ز خویش مرده باشی از پر تو نور باطن پیر در حالت از کن فکرت حکوم شوی بنده که گویا پیریت زبان تو گوش من	نامه او طلب سپرد و باشی چون چشم تو آینه چشمش در خدمت او مکن بخت نامور شوی بهر سرباز و صحبت او بهر نری باش
---	--	--	---

حکایت

بود دست جفیر را هر دو جای در وقت سماع بی جایی کاهی شکدل این سبک شایسته گویی دیگر به آید آه یک روز نگه کنی خوش گذار بانه بر پیشه روانی از حیثیت بر وقت حال و در شب آنکه اهل دین آ البسیه که در خانه نیم سمن تا بهت او را سلامت هر واقعه که مشکلی نیست تو بوقی بدان که پر عارف نقدی که به خود امانت چون پیر ناسا کاست	جز در نظرش نیامد میادی بود پیش همیشه اضطرابی فریاد و فغان سر سر جیست در صحبت من نباشد کلاه بیستی دوست که زانگم آغان احسن زهی مرده صاف جانش طلب آمد ز زبان لال شرط ادب این بود و طبعیت بد گوشه راه تو مقیم است بیرون بر دانه طاعت هر پیش و کی که در طاعت بر نیک و بد تو هست واقف بر داده او مکن خیانت بگذار ز نام اختیارت	هر چند از او بتی غالب پیر وقت می شربت از به حال شود چنان که آید در پیش بران قرار محو در و پیش که آن سخن فرخو خود را چو روان گناه سید از وی نفسی نبرد نیاید از به دنیا تو نشسته مشکن از رفتن پیش و پس پیر این باید به نابسی گذشت با پر گوی که چه دانست لیکن تو طریقی صدق می یابی بسیار بکوش دانه کی دان تجربه بکل نیست غامی	میستد جو به به قیام و کلاه بیاره ز راه غیبتش تر که آید است خوش سار در غمت بنی خویش می بود جان و سر کار آن سخن کرد می مرد و ادب نگاه سید تا بهان غریب نیاید و صحبت غیر گوشت مشکن در دامن پر خود آوین در هر گدازی ترا اضطراب پوشیده بهر ارنگه چه دانست عصیب نری که هست میگوئی مساکر کن کم از کی دان یعنی که ز لکده خود بهر دان
--	---	---	---

در هیچ مسافران مفلوک	دانی که هر چه صیبت محلوک	صدیق چون صدق این دانا	جر نسج و گیم هیچ نگذاشت
اورا چو خدای پیریس بود	یکتا شده اینجا دست پرور	زین رو نصیب کمال داشت	که خود نصیب خویش برجا
از پیرنگ و خویش بد بین	هر بد که رسد گناه خوب بین	الهام شمر بر آنچه فرمود	تحقیق شناس هر چه نمود
خود را به از و نخواه ز نهاد	میدان بطفیل و همه کار	از بخشش او ترا چاه است	وز کوشش او ترا نجات

حکایت

گویند مگر یکیز او تاد	تا که بکسیر در افتاد	دانست مرید و غم نخورد	وز خدمت خویش کم نکند
در حلقه علم استفاوت	میگشت جفوا و زیادت	استاد ز صدق او عجب ماند	یک روز درون خلوتش راند
گفت ای قدمت و ای فلک	از شائبه رما دلت پاک	چون بود از ان خطا که کردی	دان تیر قضا که سخت خودم
دیوی بصواب در گذشتی	وز خط ارادت گشتی	گفت ای نظرت کمال نیم	خوشید توانی و من نه نیم
سرایه من عنایت تست	پیرایه من حمایت تست	من طالب احم و تو سیر	خود با تو کجا شوم برابر
در چشم من از بدی نمودی	صد بار بهی از آنچه بودی	تو مردم دید و سیقتی	در چشم من آئی تان بدینی
بر گوهر گر خیار بختی	میچو بنمود بهاش شکیستی	دارم نه ولایت تو معلوم	وانم که نمی بینی مصمم
چون دست تو شد گلگیر	نزدیدن پانی را چو قهر	در عالم خویش کاه رانی	افعادن خاستن تو دانی
افعادنم اگر نهی است	باشد که بلند گرد و اینست	ز افعادن خوشتن گذر کن	افعادن خویش را نظر کن
روسی که در مشال خوشت	خاک پیش کمال خوشت	خوی بد اگر چه ره نباشد	از روی تو گوشت نباشد
طالب چو بیاید این سعادت	یعنی برسد بدین ارادت	در دیده او راه تصدیق	پیرایه نشود به تحقیق
سکسکه که در آینه تبا	باید که بر برون حق نیاید	هر چند که عیب بدین بیند	نقصان همه بسو خویش بیند
چون سال مرید این گشت	فرزانه و کوی معرفت گشت	از نعمت پیر بر خور و زود	سرایه محبتش و هم سود
در خلوت مستحب چه مراد	با اهل حضور همه مراد	ای طالب اگر درین مقام	در عالم فقر نیکامی
این مرتبه بر اچه در خور گی	میدان که تو نیز مستعدی	انست نهایت مریدی	ایجا براد خود رسیدگی

اینجا هست کمال تو یقین است	تخمی که درخت گردد این است	آزما که بلند شد نهانش	آب از سر وقت یافت نشد
آن زمان شود و گر نکا به	بیس سیوه دیر به که خوا به	به خسته کرد و این جزا	از سایه او رسد به راحت
ره رود چو ملو اف آن گرفت	در کعبه دین دم و قدم یافت	چون شد به صفای آن گفتش	لکینیت به مقام داشتش
شعبه است بحکم عالم افروز	تا بنده ز نور حق شب روز	این شمع اگر چه سربلند است	از او خفاش ازین است
با یک به همیشه باشد آزاد	از طبع خراج آتش و باد	با چو لب باز و بسوزد	تا شمع دگر که افروزد
پروانه خویش را دید نور	از تابش خود ندارد شوم	عالی بودش همیشه بهمت	اول قدمش بود فوت
شرط است که چون امام گردد	او رحمت خاص عام گردد	چون در طلب مرید بنود	در راه روی مرید بنود
آن پیر که طالب مرید است	در نه سب او لیا مرید است	هسته ار که دلیور کمین است	ز نار طریقت این چنین است
پیر که به تربیت امام است	در مسند فقر است امام است	در عین عیان کشاده شد	داند فراغتش ز کونین
او را نه مرید و نه مراد است	نی از خود و نی خلق یاد است	باقی بحق است فانی از خویش	از اصل غنی ز فرع درویش
بنیای حق است چشم جانش	گویا شده هم بحق ز بانیش	اورسته ز آخر و ز اول	لیکن چمن و تونز و اول
خو مراد ز بهر خود گزیند	حق بین بود او بهر چه بیند	از سود و زیان نیتند از راه	کز رد و قبول باشد آگاه
شاهنشده دار ملک دین است	بر گنج عوهای حق این است	در دست عنان اختیارش	او فارغ و عالمی شارش
خورشید صفت همد به نور	نزدیک همان بود که از دور	بهر کمیت محیط بر جواهر	آراسته باطنش با جواهر
هم علم و عمل در و مصور	هم با نظرش قدم بر اهر	ملک و ملکوت شامه اش	تخت جبروت تکیه گاهش
این طائفه در جهان مرغیند	در حضرت کبریا نقیبیند	جز نام ندیده زینعت	افسانه شد این حدیث قاطع
طوطی شکر از زبان نشاند	جز غریبه و گس نشاند	طاووس کن پیر از بلخ	زبان لغو زان چو نیکو
یک تن که نشان دل دیگر	مهری که ز خویش وار به کمر	مرغی که نسیم این چنین است	میر و ز حدیث ما و من است
ساقی نبری که هر گدائی	این درد ترا دید و دوائی	آنانکه طبیب درو دین اند	فارغ ز حدیث آن و این اند
این مرده دلاان عالم حیل	و حشمتی اند به ناله اهل	از پیر و مریدشان چه پرسی	دجال خرد عرش و کرسی
نزد و خرد و این خزان بیدم	بسیار بترزد و دیو مردم	ان تا پی این خزان نگیری	کاغذ بی گاو و خر میری

گر چاه سیاه که بود هست تا از دل جهان خبر نیابی	پالان خرمستانان چه ست از شاخ امید بر نیابی	از حال سوار اگر خبر نیست نفس و تن و طبع را در کن	آرایش و کتب نه نیست یعنی خود را از خود را کن
---	---	---	---

مقدمه لایزاله

این دست گلبن یقین است این گلشنی که خوش شترم	هم تو شمر هر روان دین است در شست مقابلش شترم	از بس که فشانده بجرمن در شعر است که از دم برافروخت	شده دامن آخر الزمان پر سپید و سبز پرده را خست
یک نکته او کردل کند شاد رویش نبشاند و عقل در	بر دل نه شست باغ بکشاد تا دان بر این خست کم خورد	در باغ حقیقت این نه است همگی بیافت اندکی بوی	کز وی همه باغ را جمال است و انست که چون گنجهای
چون اهل خرد بهر دیاری زین گنج ایگان کشادم	زین تحفه بر نداید گاری زین گنج ایگان کشادم	این نور بهر طرف که تابد دارد بهر عای خیر بادم	یعنی که قبول هر که یابد دارد بهر عای خیر بادم

تقریظ طبع اولین مثنوی زاد المسافرین ریخته خامه بلاغت ختامه
عمده الشاعرین المعنی محمد علیم الدین صاحب متوطن سمنه صنع
گورگانه قسمت دلی که اصل منقول عنه هم نویسم عرض استفادہ
مشتاقان از کتب خانہ خاص خود بمطبع او و اخبار از رانی داشته بودند

وقت است که نفس کشان بیت که نفس ناسد را	نیری بخورد ز ترکش با از خاک شود و دیده بیا	وقت که نفس در غموت وقت است که نفس میو سکا	شویز زیدی و ما و من شود پرواز دخلوئے ز اغیار
وقت است که نفس ضلوعی گیردم به قدم بهر وقت	گذرد ز طلوعی و جهول باشد همه دیدم بهر وقت	وقت است که نفس با دمی گیر و سفر از جهان صوت	از طبع چنین کتاب زیبا آریا بجنم بجلوت

از زاد مسافرن گزیده	هر بنده که سودمند بیند	یعنی ز چنین کتاب بسود	برسد بمقام نیک محمد
آن گفته واعظ گرامی	گیرد به زمانه نیکنامی	آن واعظ پاک نیک فرجام	علامی حسین کاشغری نام
آن کره و پند و وعظ گوئی	برداشت ز خلق خیره و گوی	آباد سروج پاک او باد	صد گونه که مریخا که او باد
در جنت خلد جانی او باد	فرو دس برین بر او باد	هر چند بنیر خاک نیست	هر دانه بفرش نیستی نیست
لیکن بشیوع طبع او شد	منشی بزرگ جان بداد	منشی نو لکشتو دیجه	و نامی رموز دانش آگاه
آن کره حسد و منور او	ماه و نور چرخ ساخته رو	در یاد و بجزر شکاه	مشهور جهان سخن پناه
به منش ز چین سبق بود	خلقش به زمانه عطر سوه	پیش کرش ز حاتم طی	و قریب بود بس جهان طی
از بسکه سخن شناس آمد	و صفش نه حد قیاس آمد	تنهانه همین کتاب زبنا	آورد و طبع خوب حقا
فرو دسی انوری جامی	خاقانی عرفی و قطامی	در یافته زو حیات دائم	و در سر عابد نام قائم
یارب بجهان همیشه ماناد	با بخت جوان و باد شاد	هم مطیع عالمیش و ان	تا هست زمانه در جهان باد
خاموش علیهم و صف او را	تا خامه تو نماید و نشا	در حش زبایان قزوین	و صفش ز گمان تو فرو
آن به که باین کتاب بسود	سال و سن طبع کن رقم زد	در حال لطف پاک قار	به کوچ کتاب خوب و نادر

۹۴
۱۲
۸

خاتمه الطبع

جهان افزین را حمد سجده باعث ایجاد عالم را لغت بحد باد که درین ولا شعی به بیان نادر کلام صدق مقال
میلین به بیان مذاق اهل دین و مطر زبط ز ارباب تصوف صاحبان اذعان و یقین مسیم به مشنوی
زاد المسافرن از کلام نمونه الکلام فاضل اجل عالم اکمل سحر اعظم علوم بهیالی مقبول بارگاه کم برزلی حضرت
علامی حسین واعظ کاشغری که کلام به تاثیرش چه از تفسیر قرآنی و چه از علوم دیگر نزد نگاران از اقامتی اوفی
علامی زبان مسلم مقبول است و فی الحقیقه مصنف علامه درین شعی نادر سوامی که بیان و صرف بلاغت فصاحت
نظم که از بر این گفته شود مستغنی الصفات است مذاق شعی الله نور حسن نگاشته و بر پشت مقدمه آن قسم کرده
اولی به تشریح حضرت یاری و ثانی در بیان فضل و شرف انسان و غفلت او شعی در بیان طریقت و کیفیت سلوک

ببرگرمی در صفت سالکان طریقت پیچشی در بیان عشق و مراتب آن شش شش و معرفت نفس و او را شش شش
در معارف دین و تحقیقش شش شش در بیان حال مرشد و مرید و شش شش و او را شش شش و او را شش شش
فقه خاص عالی هم قدر دان اهل علم و فن جناب شش شش نوکشتار صاحب دامن اقبال در مایع او و شش شش و او را شش شش
کشف و باه جوهری شش شش عیسوی مطابق ماه ریح الاول شش شش هر بار دوم بر وقت طریح آری شش شش و پیراسته گردید فقط شش شش

۱۳۴۴۷

——————



CALL No. [۸۹۱۵۵۱] ACC. NO. ۱۳۴۴۷

AUTHOR کاشفی، ملا

TITLE زاد المسافرین

۱۳۴۴۷ ۸۹۱۵۵۱

زاد المسافرین

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

